

دیوان پور غنی

شامل:

غزلیات، قصاید، قطعات،

رباعیات و مفردات

به کوشش: سهیلا احمدی غنی

تابستان ۱۳۸۴ خورشیدی

شناسنامه:

- دیوان پور غنی
- به کوشش: سهیلا احمدی غنی و نصیر مهرین
- چاپ نخست تابستان ۱۳۸۴ خورشیدی - ۲۰۰۵ میلادی، هالند
- چاپ دوم تابستان ۱۳۷۵ خورشیدی، کابل
- تیراژ: ۵۰۰ نسخه
- همکار صفحه آرایی: نهاد نشراتی "شاهمامه"، هالند

www.shahmoama.persianblog.com

این کتاب را در هالند و آلمان از نشانی های زیر بدست آورده می توانید:

ایمیل: farahjacob@web.de

تلفون: ۴۹۴۰۴۱۹۲۴۶۶۷

۴۹۴۰۶۱۱۸۲۳۷۹

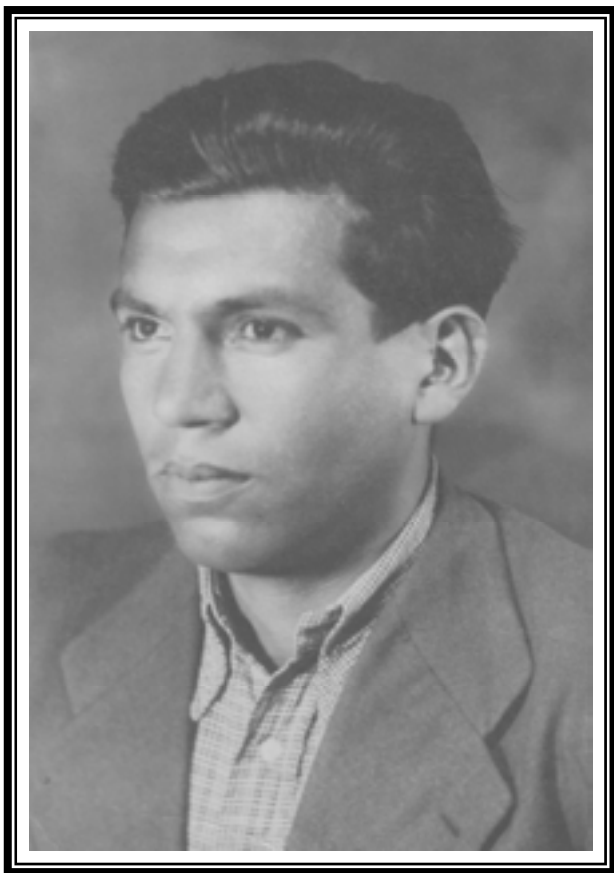
۳۱۲۰۳۳۴۰۵۵۵

۳۱۵۰۵۴۱۱۸۰۳

حق چاپ محفوظ است. (سهیلا احمدی غنی)

فهرست

شماره	نویسنده:	عنوان
۱۱	نصیر مهرین	- نکاتی در باره این اثر
۱۷	سهیلا احمدی پورغنی	- ابراز امتنان
۲۳	عنایت الله شهرانی	- پورغنی صائب شناس بزرگ
۳۷		- " پورغنی " از قلم پورغنی
۴۳		- " پورغنی " از قلم دیگران
۴۳	برهان الدین نامق شهرانی	- بوریای فقیر
۴۷	یوسف کهزاد	- شاعر دردها و شادی ها
۴۹	لیلا تیموری	- در رثای پورغنی
۵۰	دگروال ناصر پوران قاسمی	- زندگینامه عبدالغنی نسواری
۶۰	داکتر عنایت الله شهرانی	- یادی از غنی نسواری و پورغنی
۶۷	میر محمد امین قربت	- تقریظ
۷۰	صلاح الدین سلجوقی	- دوست دانشمندم ...
۷۲	پورغنی	- حضور علامه بزرگ ...
۷۶	الحاج مولوی قربت	- خدمت برادرم آقای ...
۷۸	عشقری	- شعر
۸۴	بیتاب	- شعر
۸۶	حیدری وجودی	- شعر
۸۷	غلام محمد شورش دهاتی	- شعر
۸۹		- مخمس از کلام زارع
۹۲		- نظر محمد خان " نظر "
۹۵		- مولوی خسته
۹۷		- داکتر عبدالغفور روان فرهادی
۱۰۱		- غزلیات
۱۷۹		- قصاید
۲۱۹		- قطعات
۲۳۱		- رباعیات و دوبیتی ها
۲۴۳		- مفردات
۲۶۵	ضیاء قاریزاده	- تاریخ وفات " پورغنی "



عبدالقدیر پورغنی
تولد: اواخر بهار ۱۲۹۷، وفات: ۶ سرطان ۱۳۶۶ خورشیدی

بنام خداوند بزرگ

زمانی که شادروان عبدالقدیر پورغنی آغاز به تدوین و ترتیب دیوان خود نمود، نام آن را "هزیان زندگی" گذاشت، اما بعداً در نوشته هایش تذکر داد که اشعار و غزلیاتش به نام "دیوان پورغنی" یاد شود و همچنان در سرآغاز آن را به نام عارف والاگهر و صوفی با کرامت "بابا کرام بابیه خان محمد" که خود پیرو و مرشد او بود، نوشت:



از فیض خدای بزرگ و توانا
و بابا کرام بابیه خان
مرحوم به تدوین و ترتیب
این دیوان موفق گفتم

نہ تجھ پر چرخ زنی ظلم نملک کرد
 بر عشق پتیاخ سپارہ لک کرد
 نملک داغ دلم را شور منجا است
 درانم ساکن کان نملک کرد
 این رباعی را در نور ۱۳۳۳ در معدن نملک آب کرد
 حکیم سرودم و اولین شعور بسیار زیبا در نوین جوانی
 بر عشق ناگامی دوچار شدم ایند عشق کی رچو جی خیر است
 کہ در صند تچہ دلم قفس زده شد و جان طور نملک خواهد نوشت
 و اگر بعد از مرگم از خاک ترستم تیار کند الخ

نمونه ی دست خط شادروان

عبدالقدیر پور غنی



محمد نصیر مهرین

نکاتی در بارهٔ این اثر

دیوان شادروان عبدالقدیر پور غنی که برگی از تاریخ گواه شعر چند دهه پیشین نیز هست، در پیش روی شما قرار دارد. می‌پندارم که انتشار این دیوان ره به سوی آشنایی خواننده گان بیشتر با یک تن از چهره های مطرح و شاعری می‌برد که از مشتاقان و پیروان شیوهٔ هندی به ویژه بیدل و صائب بود. واضح است که علایق شاعران و علاقمندان شعر در افغانستان به شعر بیدل و صائب بیشتر بوده و پذیرش تأثیر آنها مدتهاست که زمینه بحث و پژوهش این علاقه و تأثیر را احتوا کرده است، بدون تردید دیوان پور غنی یکی از منابعی است در تأیید این ادعا. در بُعد دیگر چنانچه از تاریخ سرایش شعر آگاه هستیم، دوگونه شاعران را در رابطه با موقف شان در قبال حاکمیت می‌شناسیم. دسته نخست شاعرانی بوده اند که از برکت همکاری با دولت ها، سلاطین و قدرت مندان به نام و نشان، شهرت یابی و امکانات مادی رسیده اند، از این دسته نیز برخی استعداد و توانمندی را در پای ممدوح نهاده اند که ارزش هنر را می‌توان در آن باز شناخت. اما عده یی دیگر از این دسته فارغ بال از زحمت و کوشایی و استعداد شاعر بودن، از برکت همکاری با دولت ها و زورمندان، فرآورده های فاقد ارزش هنری را مدتی به عنوان شعر عرضه کرده و به نام شاعر تحمیل شده اند؛ و چنین است، هنگامی که چهرهٔ زمانه دگرگون شده، این دسته از شاعران تحمیلی در جایگاه شایسته خویش معرفی شده اند.

اما گروه دیگری را نیز در تاریخ شعر و ادبیات جوامع و منجمله افغانستان داریم که آزاده گی را پذیرا شده و حتا آن را به جان خریده و در زنده گی شاعرانه خویش وجوه آن را به نمایش نهاده اند.

پورغنی از این منظر به شاعران آزاده و سرفرازی تعلق دارد که آگاهانه این راه و رسم را برگزیده است، چنانچه گوید:

آزادی و محبت رسم دیار فقر است
در بارگاه دولت جز بار و خر مجوید

و یا:

هر صفحه زور و ساز قدرت در بی نوانیست

پورغنی با چنان موقف، از در دولت صفتان روزی جوی، زینهار میطلبد:

زینهار از دولت صفتان روزی جوی
که حلقه الفت شان حلقه زنجیر شود

با چنان موقف آگاهانه و جدا کردن راه خویش از دسته شاعران درباری و دولتی، جایگاهی در اجتماع می یابد که با رشته هایی از الفت و محبت با مردم عوام و خاستگاه محیط اجتماعی و ادبی اش گره خورده است. محیط ادبی که پدرش غنی نسواری در آن مؤثر بود و مقدمات شعر را نیز پورغنی از همان جا فرا گرفت. زنده گی شاعرانه اش حکایت از عشقی دارد که سرانجام جانگدازی یافت و تا پیرانه سری نیز او را همراهی کرد، منبع الهام او گردید. به آموختن پرداخت و از محضر استادان عصر خویش در هر جایی که بود بهره جست. جهان بینی اش را تأثیر اشعار بیدل و صائب شکل داد. مصاحب قاری، بیتاب، جمشید شعله، دهقان، بسمل و سایر بزرگان عرصهٔ ادب و شعر گردید و بیشترین سخنانش را در قالب غزل سرود. با آنکه جهان بینی اش در پرتو تأثیرات شیوه هندی شکل یافت، اما تا واپسین لحظات سرایش شعر، گونه یی از تنوع و تشبث در خارج آن قلمرو نیز در اشعارش وضاحت داشت. رنگ و بوی اعتراض بر ناگواری های اجتماع در شعرش راه داشت. از چهل سال ایام پادشاهی یک شخص شکایت کرد و از سانسور و جعل بیت ها به نام او نیز معترضانه نوشت که:

« دو بیت را سانسور کردند و دوبیت از خود آوردند! »

به مناسبت مرگ عزیزان اشعاری نوشت و در تعیین سال وفات و بهره گیری از سنت استفاده از حساب ابجد، دست توفیق تحسین برانگیز یافت. و چنین است که مطالعه دیوان او نه تنها زمینه آشنایی با شعرش را معرفی می کند، بلکه صفحاتی از تاریخ ادبیات را در چهره انسانی می بینیم که در کنار عوام زیسته بود و به قولی « یک قطی نسوار، کاغذ و قلم در جیب » داشت و شعر می سرود.



دیوان پور غنی

و ما، در تاریخ سرایش شعر میهن خویش، شخصیت های از این دست، کم نداریم.

آرامش وجدانی و روحی نصیب بانو سهیلا احمدی پور غنی باد که صفحات پراکنده و نامنظم اشعار آن شادروان را جمع آوری کرد تا انتشار بیابد.

اما در باره همکاری این کمترین، نخست با پیشنهاد دیدن اشعار و تنظیم و ترتیب آنها توافقی داشتم همراه با وسوسه و تردید. از یک سو علاقه به انتشار صفحات پنهان مانده از انظار علاقمندان ترغیب می کرد، به ویژه که با برخی از غزلیات شاعر آشنایی داشتم و از سوی دیگر نبود بضاعت لازم برای ترتیب و در برخی مواقع نیاز به تقطیع و رعایت توازن مصرع ها به تردیدهایم می افزود. و این در حالی بود که اشعار در دست داشته مرتب نبود. و آن شادروان در هنگام بازنویسی برخی از اشعار چنان که خود نوشته است:

« ولی افسوس که پیری نقصان حافظه را دربر دارد»، اشعاری را چند بار نوشته بود، اشعاری به چشم می خورد که چند بار نوشته شده بود در صفحات مختلف بیت هایی از آنها نیز فرق داشت. حروف و یا کلمات برخی از بیت ها خوانده نمی شد. جای بعضی مصرع ها خالی بود. یک قسمت از اشعار تاریخ سرایش نداشت، با در نظر داشت این وضع دست نویس، پس از مشوره های چند، بنای کار را چنان نهادیم که غزلیات، قصاید، رباعیات، و تک بیت ها و اشعار مناسبی را از هم در بخش های جداگانه جدا بسازیم. مصرع های را که خوانده نمی شد و یا خالی گذاشته شده بود، به همان حال بگذاریم.

حسب وصیت خود آن شادروان نام دیوان، دیوان پورغنی گذاشته شد، توضیحات شاعر با علامه (*) مشخص ساخته شد. نبشته های در دست داشته پیرامون زنده گی، شرح حال و شعر شاعر را در صفحات نخستین آوردیم. با این همه تردیدی نیست که کار بایسته و شایسته بی از دست ما ساخته نشده است. آرزو می رود با خوانش اشعار، کمبودها و نقایص کار تهیه دیوان، در چاپ های آینده رفع شود.

محمد نصیر مهرین

ثور ۱۳۸۳ خورشیدی - اپریل ۲۰۰۴ ع

هامبورگ - جرمنی



دیوانہ پور غنی



عبدالقدیر پور غنی - تابستان ۱۳۲۰

باغبان کوچہ کابل



سهیلا احمدی غنی

ابراز امتنان

خوانندگان عزیز، بیش از هفده سال از مرگ پدرم شادروان عبدالقدیر پورغنی، پسر "غنی نسواری" مشهور به "ماما غنی" می گذرد. (در مورد ماماغنی یا غنی نسواری، محترم دگروال ناصر پوران قاسمی، مطالبی به رشته تحریر درآورده که شامل دیوان پدرم است).

من برای اولین بار قلم به دست گرفتم، تا سخنانی چند در باره پدرم و آثارش بنویسم. البته این فاصله طولانی زمان، برای دوستان جای سوال خواهد داشت، که چرا دیوان اشعار پورغنی، زودتر به چاپ نرسیده است. بگذارید بگویم که مشکلات روزگار فرصتی دست من و دو برادرم نداد.

چه بیش آرزو داشتیم که هر سه با هم بنشینیم و ترتیب دیوان پدر را بدهیم، مگر مهاجرت همه را از هم پاشاند. برادر بزرگم "انجنیر عبدالجلیل غنی" بعد از آوارگی ها از کشور هند روانه کشور هالند شده و در آنجا در سال ۱۳۷۱ از بستر بیماری به آغوش مرگ رفت.

برادر کوچکم "محمد تیمور غنی" مدتی از ما دور در وطن ماند، بعداً روانه کشور هند و شوروی گردیده، بالاخره در شهر هامبورگ آلمان، در سال ۱۳۸۲ به خواب ابدی رفت.

من هم این مدت ۱۷ سال دور از وطن با هزار مشکلات و دوری از فامیل، در کشور هند و شوروی به سر برده، فعلاً مقیم کشور هالند هستم.

سال ها گذشت، آن روز نرسید که با هم بنشینیم، داغ مرگ دو برادر و کمبود حضور آنها، به فکر کردن و اقدام چاپ اشعار پدر برای من که یگانه اولاد باقی مانده اش هستم، مشکل و همراه با غم و اندوه بود.

از یک طرف پریش دوستان، که چرا تا به حال دیوان پورغنی چاپ نشده و گاهگاهی شنیدن آهنگ مرحوم استاد سرآهنگ با غزلی از پدرم «به تو حسن نیکو نمی ماند» و از طرف دیگر دیدن اوراق شعرش به دردهایم می افزود.

خوش بختانه، سال گذشته در یکی از محافل فرهنگی در هالند، با شاعر و خطاط محترم آقای غلام فاروق سروش، صحبت از دیدن اشعار قلمی پدرم و چاپ دیوان او رفت. آقای سروش از محترم محمد نصیر مهرین نام برد و گفت ایشان، شایستگی این کار را دارند. و من با مشوره با آقای عنایت الله شهرانی، دانشمند گرامی که در گذشته ها رابطه دوستی و مجالس ادبی با پدرم داشت و از زندگی و شعرش اطلاع کافی داشت، چنانچه در مطبوعات آمریکا نیز در باره وی نوشته، از طریق تیلیفون صحبت نمودم، او نیز از سپردن اشعار پدرم برای ترتیب و تنظیم آن به آقای مهرین، اظهار خوشنودی نمود. سرانجام مجموعه از سرودهای مذکور را با خودم به هامبورگ برده، روانه منزل وی شدم.

در حالی که دوست محترم ما سوگوار از دست رفتن عزیزی نیز بود، با پیشانی باز از من استقبال نموده، بعد از نگاهی به چند صد ورق پراکنده گفت: به مشوره خودتان و آقای شهرانی، انشاءالله کاری می کنیم. بعد از مدت طولانی صحبت ها و دید و بازدیدها، متن نهایی برای چاپ آماده گردید.

ناگفته نباید گذاشت که اشعار پدرم در زمان حیاتش به شکل یک مجموعه شعری چاپ نشده بلکه به صورت پراکنده در روزنامه های "انیس" و "اصلاح" آنوقت به نشر رسیده است. همچنان سوانح مختصر او با نمونه شعرش در کتابی بنام "معاصرین سخنور" و بعداً در مجموعه "پر طاووس" یا "شعر فارسی در آریانا" تألیف محمد حنیف حنیف، و ... به چاپ رسیده است. شخص خودش قسمتی از اشعار خود را آماده چاپ ساخته بود، اما زمام داران دست نشاندۀ روس علاقه یی به نشر آن نگرفتند چونکه از آنان توصیفی به عمل نیامده بود. بعداً مریضی و پیری دامن گیر وی گردید. بار دیگر برادر زاده اش "اسد جان سیفی غنی" در کشور پاکستان، کوشش به تنظیم آن کرد. اما متأسفانه گرفتاری های مهاجرت، برایش موقع بیشتر نداد. چرا که ترتیب یک دیوان شعر زحمت زیادی دارد.



اما این زحمت را محترم آقای مهرین، دوست عالیقدر و دانشمند گرامی ما به عهده گرفت که من از همکاری ایشان از صمیم قلب سپاس فراوان دارم. چرا که وی در دنیای شعر و ادب، همانند ستاره درخشانی است که از پرتو روشنی اش امروز نام پدرم زنده و جاودان شد.

برای معرفی پدرم، به علاوه آنکه محترم شهرانی در مطبوعات افغانستان در سابق و مطبوعات دری آمریکا، فعلاً مطالبی نوشته، پدرم نیز قسمتی از شرح زندگی خویش را به قلم خود به رشته تحریر در آورده که در صفحات اول کتاب دیده می شود. و باقی در زمان حیات پدرم، شعرای عالیقدری چون مرحوم استاد بیتاب که رشته فامیلی با پدرم داشت، مرحوم استاد صلاح الدین سلجوقی، مرحوم مولوی قربت، مرحوم صوفی عشقوری، محترم غلام محمد شورش دهاتی، محترم نظر محمد خان، محترم حیدری وجودی، اشعار توصیفی برای او نوشته اند که قید دیوان است. و بعد از مرگش محترم ضیاء قاری زاده، مرثیه بی را که تاریخ وفات پدرم در آن موجود است سرود و غیر از آن مرثیه دیگری را محترمه لیلا تیموری که رشته فامیلی با من دارد، در باره مرگ وی نوشت. و هم چنان مطالبی را محترم برهان الدین نامق، محترم یوسف کهزاد و محترم نصیر مهرین تحریر نموده اند که همه و همه را مطالعه خواهید نمود.

پدرم، مانند پدرش غنی نسواری، اهل علم و ادب و شخصیت باوقار و مردمی داشت. و هم چنان طبیعت عاشق پیشه داشت، چون که منبع الهام شعری او، عشق ناکام جوانی اش بود. و اولین شعر و رباعی را به خاطر آن سرود.

نه جور چرخ، نی ظلم فلک کرد
مرا عشق بُتان بیچاره گک کرد
فلک داغ دلم را شور می خواست
از آنم ساکن کان نمک کرد

در باره این عشق ناکام حکایتی از خودش شنیده ام:

روزی از روزها پدرم افسرده خاطر به خانه آمد، من علت افسردگی اش را سؤال کردم، در جواب گفت:

امروز در "قول آبچکان" کابل دیدم جنازه بی را به طرف قبرستان می بردند و در میان مشایعت کننده گان، آشنایانی را از تالقان دیدم، ناراحت شده پرسیدم جنازه چه کسی است؟ آنها نام مرحومه عشق دوران جوانی ام را گرفتند که بعد از نامرادی ها و ازدواج با شخص دیگری، ساکن کابل شده بود. من صبر نکرده، نزدیک رفته، به یاد جوانی و عشق ناکام مان، پایه چارپائی اش را گرفته تا قبرستان بردم. اما کسی ندانست که من چه غمی داشتم.

اما برای پدرم، رنج عمیق تری مرگ پسر دومی اش یعنی برادر وسطی ام (انجنیر عبدالوکیل غنی) در عنفوان جوانی در سال ۱۳۴۷ در شوروی بود که تا اخیر زندگی سوگوار شد و از سوز دل اشعاری نیز در مورد مرگ وی گفته. اما موجودیت مادرم، که خود داغ مرگ پسر جوان بر دل داشت، سفر زندگی را برای پدرم آسان تر ساخت و هر دو با داشتن غم بزرگی، زندگی را رفیقانه پیش بردند و در یک سال جهان فانی را وداع گفتند. روح شان شاد باد!

فعلاً از خانواده پورغنی، من دختر او سهیلا احمدی غنی، شوهرم عبدالؤمن احمدی و پنج اولاد سه پسر و دو دختر. از برادر بزرگم دو پسر و یک دختر و خانمش، از برادر کوچکم دو پسر و دو دختر و خانمش باقی مانده اند.

در پایان به حیث یگانه بازمانده پدر عزیزم، درود می فرستم به روان شخصیت های عالیقدری که از اشعار پدرم در زمان حیاتش توصیف کرده اند و حالا چراغ عمرشان خاموش شده و ابراز امتنان می نمایم از عزیزانی که بعد از مرگ پدرم، مقام او را گرامی داشته اند. هم چنان از فرزندان عزیزم فریحه جان، فاروق جان و فواد جان که هزینه چاپ این کتاب را بدوش گرفته اند، سپاسگذاریم.

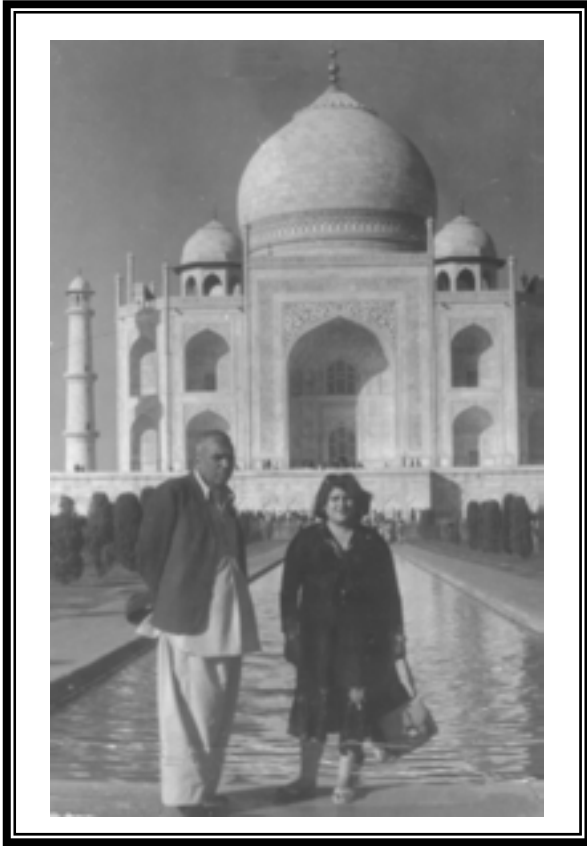
در اخیر باز هم درود به روان پدرخویم و آرزو می کنم دیوان اشعارش مورد پسند و پذیرش اهل ادب و شعر قرار بگیرد.

با تقدیم ارادت قلبی به خوانندگان محترم

سهیلا احمدی غنی



دیوانہ پور غنی



عبدالقدیر پور غنی با دخترش سہیلا
زمستان ۱۳۶۰ - تاج محل، آگرہ



عنایت الله شهبانی

پور غنی صائب شناس بزرگ

در اوایل سال ۱۹۶۶ مسیحی، فقط زمانی که از فاکولتهٔ تعلیم و تربیه فارغ شدم، چون بدخشانی و مسافر بودم، به سراچهٔ حویلی شادروان عبدالقدیر پور غنی، واقع ده بوری کابل، طی توافقی آغاز به زندگی بعد از تحصیل کردم. اولین دیدار من با خانم مرحومه شان ماه گل جان بود که میان زنها بالاتر و مهربان تر از او کمتر سراغ داشتم. شادروان پور غنی (گل آغا) بعد از دقایقی ظاهر گردید و برخورد او بی نهایت عالمانه و محترمانه بود و به فارسی تپیک کابل سخن می گفت. بعد از آن تاریخ تقریباً هفت سال تمام در همسایگی او حیات بسر بردم تا وقتی که ازدواج کردم و بعداً صاحب خانهٔ شخصی شدم. ارتباط ما تا سال ۱۹۸۰ میلادی دوام داشت، بعد از آن من غربت زده شدم و او در کابل حیات بسر میبرد و تا وقتی که دار فانی را وداع کرد و خداوند او را غریق رحمت خود گرداند و جایش را با خانمش خلد برین بسازد.

عبدالقدیر پور غنی کی بود؟

پور غنی فرزند مرحوم عبدالغنی نسواری از کاکه های مشهور کابل است که مردمان معمر کابل همه او را منحیث مرد با وقار، کاکه، سخی و شخصیت مردمی می شناختند. درین اواخر دو مقاله توسط این نگارنده به مجلهٔ "درد دل افغان" در آمریکا، و جریدهٔ "لمر" در کانادا در بارهٔ مرحوم کاکه غنی نسواری نوشته و به چاپ رسید. با آنکه در اواخر دههٔ چهارم شمسی مقالهٔ مفصل با اسناد یعنی به استناد گفتار شخص پور غنی در بارهٔ مرحوم غنی نسواری نوشته بودم که در مجلهٔ "لمر" بمدیریت

شادروان غلام عمر شاکر در وزارت اطلاعات و کلتور بچاپ رسیده بود، امسال نیز مقاله بسیار سودمند در باره کاکه غنی نسواری توسط جناب آقای دگروال ناصر پوران قاسمی نواسه استاد قاسم افغان از طریق جریده " امید" در آمریکا به نشر رسید و کسانیکه خواسته باشند در باره او معلومات بیشتر حاصل دارند، بمنابع مذکور مراجعه نمایند.

پور غنی در وقت حیات پدر، به تعلیم و تحصیل چندان اعتنا نکرد و به تقلید از پدرش با لباسهای فاخره کاکه های کابل در گشت و گذار بود. گاهگاهی به دوکان پدرش سری می زد و در دعوت های پدرش از مهمانان پذیرایی و میزبانی می کرد و دوستان و رفیقان هم سالتش را دایم بخانه می آورد و در دعوت های بزرگ پدرش، آنها را شریک می ساخت و طوری که دوستانش به من می گفتند، پور غنی از سرشارترین جوانان کابل بشمار می رفت.

پدر پور غنی، کاکه غنی نسواری، عادت داشت که در شب نشینی ها علماء و دانشمندان را در بیدل خوانی و مشاعره به مهمانخانه اش دعوت کند و شبها را با ذکر ابیات و غزل ها و تفاسیر سحر می کردند. پور غنی از طفولیت، این مجالس را سعی می کرد که از دست ندهد و در حقیقت اولین مدرسه علمی پور غنی، همین شب نشینی های پدرش با مشاهیر کابل است و طوریکه از زبانش شنیده ام، که می گفت بلی، من همه کمالات خود را از صحبت با بزرگان در مهمانخانه پدرم بدست آورده ام، ولی وقتی که بزرگتر شدم، به اثر مطالعات شخصی، با بزرگان ادب آشنایی بیشتر حاصل کردم و کتاب ها را می خواندم و یادداشت ها میگرفتم.

پور غنی را پدرش در مدرسه صنایع نفیسه کابل شامل ساخت و او نقاشی را آموخت ولی آن مکتب را تا آخر تعقیب نکرد و دوباره به زندگی آزاد و مطالعه شتافت و در هر کتاب و هر کتابخانه و هر کتابفروشی و هر مجلس مراجعه کرد و از آنها بهره یافت و کارهای مطابق ذوق و میل خود انجام داد. بیاد دارم روزی را که با این نگارنده مسابقه نقاشی را انجام داد و البته تا حدی توانستم با او پنجه نرم کنم، ولی وقتیکه سخن از شعر و شاعری بمیان می آمد، چشمانش از قفسه های چشم بیرون میشدند و چنان جدی سخن می گفت و چنان شعر می خواند که گویی حضرات صائب تبریزی و بیدل در مقابل چشمانش قرار دارند و اشعارشان را



بحضورشان خوانده و امتحان می گذراند و با آنها صحبت می نماید و هیچ قدرتی نبود که در مقابل او با خواندن اشعار و یا شرح حال شعراء برابری کند، و دریغا که آن مرد با ذکاوت از جهان بی نام و نشان رفت و اینست بعضی زوایای حیات پور غنی:

الف - پور غنی مورخ کابل:

شادروان استاد عظیم زایر، استاد فاکولتهٔ تعلیم و تربیه به نگارندهٔ این سطور می گفت که پور غنی بهترین مورخ کابل است. کوچه های کابل، شخصیت های مشهور کابل، شعرای کابل، پهلوانان کابل، وکلای کوچه های کابل، روحانیون کابل، خراباتیان سرشناسان کابل، خاندان های کابل، خانواده های محمد زایی ها، پادشاهان کابل، قبرستان های کابل، زیارت های کابل، باغهای کابل، میله گاهها و تفریحگاه های کابل، رسم ها و رواج های کابل و غیره را چنان می شناخت و می دانست که گویی کابلستان را خودش آباد کرده و هر وجب از خاکش را با مردمانش می شناخت.

حکایات مختلف و داستان های متعدد را در بارهٔ کاکه های کابل چنان شرح می داد که می گفتی همه در مقابل چشمانش قرار دارند. مهمتر اینکه خواص و کارهای کاکه ها را مختص می ساخت و بررسی های عجیبی می نمود که لازم است در بارهٔ کاکه های کابل و فرهنگ کابلی ها، کتاب علیحده نوشته و تحریر شود.

پور غنی چهره های مردم کابل را با شمائل شان با بینایی عجیبی تمثیل می کرد و خیلی جدی سخن می گفت و می گفت که اگر استادان پوهنتون (دانشگاه) بخواهند در بارهٔ کابل کتاب بنویسند، او حاضر است که برایشان معاونت نماید. حیف و صد حیف که این کار صورت نگرفت، ورنه بسی چیزهای ناگفته به زبان قلم در بارهٔ کابل بدست می آمد و بسی چیزهای فرهنگی به تاریخ کابل از زبان پور غنی، توضیح و روشن میگردید. دریغا که من در آن اوقات بی اطلاع و بی تجربه بودم و استاد عظیم زایر بیمار و مصروف تدریس بود.

پور غنی داستان های شاهان گذشته را حکایه می کرد و به ظهیرالدین

محمد بابر شاه، چنان احترام می ورزید که گویی جد بزرگش باشد. همه تزیینات، زیبایی ها، غرس اشجار، تعمیر باغها، عمرانات و باغهای شهر آراء، جهان آراء، باغ بابر، مناطق پغمان، ویس ال آباد و غیره را محصول خدمات اولاده امیر تیمور می دانست و حقیقتاً همانطور هم بود که گفته هایش را استاد علامه حبیبی در کتاب " تاریخ مختصر افغانستان" تصدیق می کند و در کتاب " بابر شاه" آنرا شرح و بسط می دهد.

از میرزا اولوغ بیگ، جد بزرگ شادروان حاجی غلام سرور دهقان و میرزا ویس و غیره حکایات و داستان ها داشت و خدمات هر یک را با اسناد ارائه می کرد و می گفت که نام های تیموریان و اولاده او (بابریان) قبل از آمدن امیر عبدالرحمن خان ورد زبان کابلان بود و آنها را پادشاهان بسیار بزرگ کابل می شناختند، ولی چه سود که بعد از روی کار آمدن محمد نادر شاه، نام این خاندان های بزرگ و خدمتگاران راستین کابل، از میان برده شدند.

روزی از جوی بزرگ کنار باغ بابر در کمر کوه سخن در میان آمد و او گفت که آنرا میرزا ویس تیموری آباد کرده و یکی از آن محلات یا انطرف فابریکه جنگلک به اسم " ویس ال آباد" به نام او مسمی است. وجه تسمیه چهل ستون، دارالامان، ده بوری، کوته سنگی، کارته سخی، پل های دریای کابل چون پل مستان، پل محمود خان، پل آرتل، پل باغ عمومی، کوتی های کابل، کوتی لندنی، چارچته کابل، مندوی ها، پیداوار، صادرات و واردات کابل را با تمام معنا در حافظه داشت و حافظه او بمانند یک دائره المعارف بود.

این نگارنده بار بار برای مرحوم پورغنی گفته بودم که خاطراتش را بنویسد، چون از یک طرف رو به پیری نهاده و از جانب دیگر به مشکلات روزگار حیاتی روبرو بود، نتوانست به این کار موفق شود. تنها وقتی را به یاد دارم که در باره شعرای افغانستان تحقیق و تتبع می کرد و محرز است که آنرا به پایان نرسانده است.

پور غنی در علم الانساب شهرة آفاق داشت، هرکسی را که در کابل از او می پرسیدید، اجداد او را نام گرفته معرفی می کرد و من حیران به استعداد و مغز غنی او می شدم، حافظه او محیرالعقول و فکر او از خارق العادگی برخوردار بود.



ب - هم نشینان پور غنی:

با ماه نشینی ماه شوی با دیگ نشینی سیاه شوی

این نگارنده بعد از شناخت با شادروان پور غنی، سعی می کردم که در اوقات مساعد به حضورش بروم و او نیز بگونه دانشمند مهربان با من یاری می داد و تشویق ها می کرد، کتب زیاد را در اختیارم بطور امانت می گذاشت و در صورت مشکلات حل مسائل و معضلات را انجام میداد.

بقراریکه شخصاً برایم مرحوم پور غنی گفته است، او با همه علمای کابلستان، شعرای کابل، نویسندگان کابل، بیدل شناسان کابل، خراباتیان کابل، نقاشان کابل، متصوفین و عرفای کابل ارتباط داشت.

روزهایی را بیاد دارم که مرحوم حاجی غلام سرور دهقان، داکتر احمد جاوید، قاضی ظاهر سامی، استاد مولوی خسته، مولوی قربت، جمشید شعله چاه آبی و غیره به خانه پور غنی می آمدند و بحث های علمی، سیاسی و ادبی می کردند. پور غنی می گفت مرحوم استاد بیناب (از خویشاوندان غنی)، شایق جمال، عشقوری، استاد خلیل الله خلیلی، محمد ابراهیم خلیل، استاد بسمل، استاد صفا و دانشمندان دیگر را ملاقات کرده و با هر یک گفتگوها انجام داده است و نظریات هر یک را با خصوصیات شعری شان، و اصل و نسب شان به من شرح می داد. چون حوصله نوشتن و یادداشت گرفتن را چندان نداشت، یگانه ذخیره خانه او حافظه بود و بس.

از کوچه خرابات، اهل خرابات، اهل مردمان چنداول حکایات زیاد داشت، خاندان استاد قاسم افغان را با خود استاد قاسم به خوبی می شناخت و معلوم بود که پدرش با استاد قاسم بزرگ موافقت داشته است.

یکی از خواص پور غنی این بود که در مجلسی که او تشریف میداشت، شنوندگان و هم صحبتانش هرگز خستگی احساس نمی کردند. او آنقدر در معلومات آفاقی غنی بود که هر چه که می گفت، گفتارش تکراری نبود، زیرا معلوماتش زیاد بود و حتماً نمی توانست هر آنچه را که بدل دارد، خلاص نماید و چه رسد به این که موضوعات و گفتارش را تکرار نماید.

ج - پور غنی بیرو و معتقد به صائب تبریزی:

صائب کسی به رتبه شعرم نمی رسد
دست سخن گرفتیم و بر آسمان شدم

حافظه معجزه آسای پور غنی او را یاری داده بود تا صدها و هزاران بیت حضرت صائب تبریزی را از یاد بخواند. پور غنی آنقدر به دیوان صائب حاکمیت داشت که اگر حرفی یا کلمه ای در چاپ ها اشتباه شده میبود، فوراً آنرا با اعتماد کامل اصلاح کرده و اصل را بجای آن قرار می داد. از بس که به صائب و مقام شعری او ارادت و علاقه داشت، گاهی مجنون صفتانه با خود اشعار صائب را زمزمه می کرد و چیزهایی را بزیر لب می گفت و چنان به عظمت و مقام شعر صائب عقیده داشت که دیگران قرآن را در کیسه ها با خود حمل می کردند و او کلیات فارسی صائب را.

هر مصرع و هر بیت صائب را علیحده، علیحده می خواند و ترجمه و تفسیر می کرد؛ نزاکت های ادبی، استعارات، کنایات، ابتکارات، موشکافی ها و باریک بینی ها را یک به یک با لذت تمام به زبان می آورد و می دانستم که پور غنی به همه بزرگان قدیم و یا قدما علاقه و محبت خاصی داشت، ولی باورم نمی آید که پور غنی بالاتر از صائب، به قدمای دیگر علاقمند می بود. با آنکه ارادت پور غنی را در خصوص ابوالمعانی بیدل صدها بار دیده ام و او را گاه گاهی بالاتر از بشر خطاب می کرد، ولی چون نوبت به صائب می رسید، ورق برمی گشت و دیوانه وار همه را با ذکر نام او فراموش می کرد.

پور غنی اگر مبالغه نکرده باشم، نیم اشعار و غزلیات بیدل را از بر داشت و آنقدر اشعار بیدل را از یاد می خواند که گویی از روی کاغذ می خواند، در حالیکه نه یادداشتی نزدش وجود داشت و نه کتابی و یا ورقی. او عقیده داشت که کسی به معنی اصلی اشعار بیدل آگاه می شود که چهل ساله و یا بالاتر از آن باشد و می گفت که پختگی انسان و آمادگی بشر به سن چهل است.

تفاوت اشعار بیدل را با تفاوت اشعار صائب تبریزی شرح می داد و



خصوصیات هر یک را به آسانی می دانست. این جانب از ترک بودن حضرت بیدل آگاه بودم، ولی معلوماتی در خصوص ترک بودن صائب تبریزی نداشتیم و او را بنام صائب اصفهانی می شناختم و او که همه اصل و نسب صائب را می دانست، می گفت که از ترکان آذری است و از قوم مرشد اعلی مولانای روم، شمس تبریزی می باشد.

پور غنی دیوان ترکی صائب را بدست داشت. با آنکه معنی گفتارش را در ترکی آنقدر نمی دانست، از محبت زیاد یک کاپی کلیات ترکی صائب را با خود نگه می داشت و از طریق ترکی زبانان، بعضی اشعارش را با اشعار فارسی اش مقابله و مقایسه می کرد و طوریکه از دانشمندان ترکی دان شنیده ام، دیوان ترکی صائب قوی تر از دیوان فارسی اوست.

پور غنی هم چنین به امیر خسرو دهلوی و نظامی گنجوی محبت خاصی داشت و می گفت که آن هر دو از سرداران ترکان بودند و من این را بخوبی می دانستم که پور غنی ارتباط خونی به ترکان داشت.

شبی در محفلی، پور غنی را با جمشید شعله در یک وقت ملاقات کردم و محفل در خانه خود پور غنی برگزار شده بود و آن شب که بحث تا نماز بامداد ادامه داشت، من تا آخرین دقیق صحبت هایشان را تعقیب کردم. پور غنی در حفظ اشعار چون بحر بی کران بود. او اشعار خاقانی، نظامی گنجوی، مولانای بلخی، حافظ، سعدی، سنایی و ده ها دیگر را می خواند و چنان به سرعت می خواند که تعجب آور بود اینقدر اشعار را در حافظه داشته باشد و من در آن وقت قدرت و نوشتن مقالات بسیار با سویی ادبی را نداشتیم، ورنه مقاله بی را به عنوان " پور غنی اعجوبه زمان " مینوشتیم. ناگفته نماند که جمشید شعله هم از همان کسانی بود که دارای مغز متفکر، مغز ادبی و صاحب حافظه بسیار قوی بشمار می رفت و او بود که با پور غنی مناقشه کرد و او بود که پور غنی را تا صبح مصروف نگهداشت و چند باری بوجد آورد.

پور غنی در ادبیات کلاسیک، خاصاً به سبک هندی سخت عقیده داشت، بارها از زبانش شنیده بودم که می گفت، جناب محمد عبدالحمید اسیر (قندی آغا) از بیدل شناسان اول افغانستان می باشد و هموست که عرس های بیدل را بر پا داشته و روح بیدل را شاد می ساخت و از همه بالاتر به مرحوم قندی آغا در خصوص خدمات به بیدل مقام قائل بود.

د - پور غنی شاعر غزل سرا :

پیش از این که این نگارنده با پور غنی آشنا شوم، فکر می کردم که او یک شاعر غزلسرای ایرانی است که به سبک هندی شعر می گوید و بعدها دریافتم که بسیاری از مردم همین طور فکر می کردند که او ایرانی است. پور غنی غزل های خود را به سجع کلام بیدل و صائب می سرود و اشعارش بسیار آبدار و موزون و سوزناک بودند. اشعارش در بسیاری اخبار، مجلات و جراید در کابل به طبع می رسید. شنیده بودم که استاد بزرگ علامه خلیل الله خلیلی می گفت که هر کسی که شعر زیاد را به حافظه بسپارد، می تواند شاعر شود و با آوردن این سند و برهان، باید پور غنی شاعر می شد که هزاران بیت را از یاد می خواند و حقیقتاً شاعر پر آوازه گردید.

روزی از تصادف بد، میت فرزندش عبدالوکیل غنی را که در مسکو تحصیل می کرد در خانه اش آورده و او را جریحه دار و قلبش را شکافتند و خودش می گفت که جگرش پاره پاره شده است، چه کند؟ بناگاه در گوشه یی نشست و شعر گویی آغاز کرد. معمولاً یک قلم و کاغذ را در جیب داشت و قطعی نساوارش ضمیمه آنها بود. شعر بسیار تراژیدی سرود که انسان را بی گمان به گریه می آورد و همه تأثرات پدیری را در آن شعر گنجانیده بود. از آن دم تا این وقت، اگر چه بیش از سی سال می شود، یک بیت آن بیادم مانده که می گفت:

هرگز نمی رود ز یادم مرگ فرزند غربت آغوشم

وقتی که آنرا به حساب ابجد انداختیم، تصادفاً تاریخ فوت فرزندش به دست آمد. پور غنی در حساب ابجد، تاریخ و تقویم ترکی، ستاره ها و بعضی مسایل دیگر، چون رمل و نجوم علاقمند بود و معلومات بسیار مفید داشت.

شعراى دیگر که نامشان را در بالا ذکر کردیم، اشعار پور غنی را میپسندیدند و از او خواهش می کردند که اشعارش را در مجالس قرانت کند. در شعر گویی پور غنی، چندان وقت را صرف نمی کرد و تنها در گوشه یی به زمین می نشست و کلاه پوست قره قلی اش را بکنار می گذاشت و یک دهن نساوار را به دهن می انداخت و بعد از آن رویش را



به طرف دیوار می گشتاند و شعر می سرود. من این طور صحنه ها را چند بار مشاهده کرده ام.

به روز ۲۷ جون سال دوهزار و سه به نگارنده این سطور محترمه سهیلا جان دختر پور غنی از هالند تلیفون نمود و سی و پنج سال پیش را در خاطره ها زنده ساخت و او فرمود که در نظر دارد دیوان اشعار پدر گرامی اش را به زیور طبع آراسته سازد. خدا را شکر کردم که یک تعداد اشعار آن مرحوم با همه مشکلاتی که در کابل آمد، هنوز بدست سهیلا جان قرار دارد.

این نگارنده که تقریباً بیست سال با پور غنی هم طبق، هم کتاب و هم صحبت بودم، از او فیض ها گرفته و بهره ها برده ام و کابل را نظر به توان به برکت او شناخته ام و علاقه مرا به تاریخ و ادبیات، بعد از پدر مغفورم، او زیاد ساخته است.

یکی از شخصیت های بسیار محترمی که واقعاً با پور غنی محشور بود و او را به وجه بسیار خوب می شناسد، عبارت از جناب آقای برهان الدین نامق می باشد. نامق که خود از شخصیت های کم پیداست، شاعر زبان های فارسی و ترکی است که در ترک و ترکستان شناسی ید طولی دارد و کتاب هایی را در آن باره در قید تحریر آورده است. شنیده ام که آقای نامق در نظر دارند در باره پور غنی رساله و یا مقاله یی را بنویسند، که البته یکی از کارهای خیر آقای نامق خواهد بود.

ه - امرار حیات :

من در سوانح مرحوم کاکه عبدالغنی نسواری از زبان شخص پور غنی و چندین شخص دیگر شنیده بودم که کاکه غنی مرد خراج، نان ده، سخی و مهمان نواز بود که درش به روی مسکینان، فقرا و بزرگان همیشه باز بود و او هر آنچه را که بدست داشت، مصرف می کرد، چنانچه که در مقالات "تذکره" آمده بود که میراث غنی نسواری فقط یک کتابچه ضمیمی بود که بعضی اشعارش را در آن گرد آورده و اشعار انتخابی دیگران را درج کرده بود و بس و از مال و ملک و جایداد به پور غنی چندان چیزی به میراث نمانده بود.

پور غنی برای تأمین احتیاجات فامیل در تجارت آزاد مشغول بود، یکی از عایداتش این بود که خانه ها و یا زمین را خریداری می کرد و به قیمت بهتر می فروخت و در این کار سرمایه زیادی را بدست نداشت و شاید تمام سرمایه او معادل قیمت دو خانه متوسط در کابل می بود. گاهی کارهای قالبین و کتاب را نیز انجام می داد.

چون خودش کتاب خوان و کتاب شناس بود، کتاب ها را می خرید و بعد از مطالعه به چند نفر از دوستان کتاب فروشش آنها را می فروخت و از آن چندان عاید نمی کرد. یکی از دوستان کتابفروش پور غنی شخصی بود که در ایستگاه پل باغ عمومی بالای دیوار پهن پارک، کتابفروشی میکرد و بس علماء و دانشمندان با او ارتباط داشتند. من هم آن مرد محترم را می شناختم و کتاب هایی را از نزدش می خریدم. مردم او را لقب " آقای دیوار سوار " می گفتند، واقعاً مرد محترمی بود که فیض و برکت او به بسیاری از علما می رسید.

پور غنی از کتاب هایی که در هند قدیم چاپ می شد، نام می گرفت و روزی را به یاد دارم که دیوان عبدالرحیم خانخانان را برایم تحفه داد و من آنرا به کتابخانه پوهنتون (دانشگاه) کابل هدیه کردم. یک نفر از استادان دانشگاه (یونیورسیتی) اسلام آباد کتابی را در باره خان خانان نوشته و تحقیقات کرده و در مرکز فارسی ایران و پاکستان در اسلام آباد به چاپ رسانیده است. در کتاب مذکور آمده که دیوان خان خانان مفقود الاثر بوده و تا حال به چاپ نرسیده است، در حالی که دیوان خان خانان را که من بدست داشتم، چاپ هند بود و من بدست خود آنرا به کتابخانه سپرده بودم و دیوان او چاپ شده است و مفقود الاثر نمی باشد.

و - بازماندگان پور غنی :

مرحوم عبدالقدیر پور غنی یک برادر و سه خواهر داشت که برادرش عبدالعلی خان در مزار شریف حیات بسر می برد و از فامیل او معلومات کافی بدست نیست. پورغنی با یک دختر مزاری ازدواج نموده و طوری که در آغاز این مقاله یادآوری گردید، یکی از زنان فرشته خصال و از عقیقه های دوران بود. محصول ازدواج هر دو سه پسر و یک دختر می



دیوان پور غنی

باشد. انجنیر عبدالجلیل غنی فرزند بزرگشان که در دوران هجرت به کشور هالند وفات کرد، فرزند دومی عبدالوکیل غنی که در روسیه وفات یافت، پسر سومی تیمور غنی که در این اواخر در کشور آلمان وفات یافت.

اولاد خوردشان محترمه سهیلاجان میباشد که فعلاً در هالند با شوهرش مؤمن خان بسر می برد. البته بجز از عبدالوکیل، از اولاده دیگر، فرزندان موجود می باشند.

فعلاً سهیلا یگانه کسی است که چراغ خانواده خود را روشن نگاه داشته، چنانچه که گفته شد می خواهد دیوان اشعار پدر نامدارش را به چاپ برساند.

مرحوم عبدالقدیر پور غنی، شخص دارای قامت بلند به رنگ گندم گون، قوی هیکل و با وجاهت بود. شمایل خاصی داشت، دائم کلاه قره قلی سور را بر سر می کرد و گاهی به لباس اصل کابلی و گاه لباس رسمی تر بمانند دریشی بپوشید و پور غنی یکی از اصیل زادگان کابل و کابلستان بود.

روح پور غنی، خانم ماه گل جان، عبدالجلیل، عبدالوکیل و تیمور شاد باد و جایشان را از خداوند، خُلد برین می خواهم.

به سلامتی محترمه سهیلا جان و بازماندگان

داکتر عنایت الله شهرانی

بلومینگتن - اندیانا

۲۸ جون سال ۲۰۰۳ میلادی



عبدالقدیر پور غنی با همسرش دلخواه غنی
تابستان ۱۳۴۳ - ده بوری کابل



پور غنی از قلم پور غنی

اینجانب عبدالقدیر متخلص به پور غنی ، ولد مرحوم عبدالغنی خان مشهور به " غنی نسواری" کابلی الاصل بالا حصاری. قرار گفتار پدر مرحومم، پدر پدرم از قوم چغتایی بوده و مادر پدرم یوسف زایی بوده، مادر مرحوم خودم از رُخه پنجشیر بوده است.

تولدم در گذر سردار جان خان کابل در اواخر بهار ۱۲۹۷ شمسی واقع شده. در سال ۱۳۰۵ به مکتب امانی داخل شدم و تا صنف پنج آن مکتب که مصادف بسال ۱۳۰۹ بوده، متعلم بودم، بعداً داخل مکتب صنایع نفیسه گشتم و تا صنف اول " اعدادیه" در مسلک رسامی ادامه تحصیل داشتم. اواخر سال ۱۳۱۳ شمسی به معدن نمک به کارات (های) پدرم رفتم و درس و تعلیم را رها نمودم. اما چند سالی که به معدن نمک بودم، تحت نظر مولوی عبدالکریم تالقانی و ایشان معصوم جان خانقایی و میرزا امیر محمد خان معطر که در معدن نمک وظیفه دار دفاتر پدرم بود و یک شاعر و نویسنده ممتاز عصر خود به شمار می رفت و چندین سال در وزارت خارجه ایفای وظیفه داشت، رشته درس را دوباره بکف گرفتم و از فیض ایشان موفقیتی حاصل کردم. و این بیت ها را گفته ام:

عبث مشو "غنی" دالتنگ نامرادی خویش
ز باقیات جهان اگر سخن باقیست

* * *

چه غم از غیرت بی دردی احباب، "غنی"
بعد مردن هم اگر روی سخن سوی تو بود

* * *

"غنی" از بسکه غزل دلکش و دلبر گوید
در امان ماند از فتنه دورانی چند

* * *

در جهان کاش "غنی"، سیزه‌ناچیزیدم
یا چو شب‌نم ز رفیقان نسیم سحری

* * *

در غزل هر مصرع من مرهم داغ دلست
غیرت شوریده گان، هر بیت دیوان منست

* * *

بعد از وفات ماست سخن یادگار ما
این لعل پر بهاست چراغ مزار ما

* * *

سخنی چند اگر بی سر و سامان گفتم
در تب عشق ز بس سوختم هذیان گفتم

* * *

در جهان یادگار ما سخنست
شمع لوح مزار ما سخنست
آنچنانم به عشق حسن سخن
گوی پروردگار ما سخنست

* * *

"غنی" کی غره گر کسوت چند خویشم
من که مغرور از آن طبع بلند خویشم

* * *

دلم تا آن بُتِ نامهربان برد
جهان آرزو را از میان برد

* * *



تا که عشق خوبرویان جهانم داده اند
 بی تکلف نقد عمر جاودانم داده اند
 با همه بی بهره گی از مال و جاهم حیف نیست
 عوض گنج روان، طبع روانم داده اند

* * *

یکی سؤال نمود از ذکوة دولت حسن
 فقهی عشق بگفتا که بوسه لب لعل

* * *

پدرم شعر می گفت این فرد از پدر مرحوم عبدالغنی خان نسواری
 میباشند:

بظاهر طلا و به باطن میسم "غنی" نام دارم، ولی مفلسم

که در روز جشن ملت، دوره سلطنت اعلیحضرت امیر حبیب الله خان
 شهید در بالای دوکان خود واقع پل خشتی کابل ترقیم و تعلیق کرده بودند،
 وقتیکه اعلیحضرت موصوف تشریف فرمای بازار سرپل گشتند، نظرشان
 به فرد مذکور افتاده، بسیار طرف توجه و پسند والاشان واقع و علی
 العجالة دو صد طلای مسکوک برایش بخشش کردند. این فرد امروز زبان
 زد خاص و عام است، لهذا احتراماً و افتخاراً سرلوح دیوان خویش قرار
 دادم.

* * *

چون خانه دان پدر مرحوم از سالک بالاحصاری شاعر دوره سدوزائی
 ها و سودائی قصاب کوچه و میرزا قیام الدین قیام و غیره الی حضرت
 ملک الشعرا بیتاب که از اعمام شان بودند، همه و همه شاعر و نویسنده
 گان عصر خویشند. فیض و میراث خانه دانی و سرشت زیبا پرستی چنان
 در شعر و موسیقی مشهورشان کرده بود که با حفظ هزاران اشعار آبدار
 متقدمین و متأخرین شب و روزشان با سخنوران و موسیقیدانان عصر
 سپری می شد. البته مصداق قولم حالا نیز استادان خرابات و موسیقی

نوازان و سخنوران و شعر دوستان دیده گی و شنیده گی خواهد بود، از همین جاست که زبان زد خاص و عام میشد، مثل فرد های مشهور فوق الذکر و یا:

چون رسی بر سر خاکم نگه شیرین کن
که استخوانم همه آمیخته نِسوار است

(مقصد از نِسوار تلخ و تلخی گناه است)

و یا:

با اهل درد، شام و صبا گریه می کند
هر کس که گشت همدم ما گریه می کند
در پیری از تجسس گردون حذر کنید
خم گشته قامتان، به عصا گریه می کند

* * *

غزل های بسیاری از دوران جوانی ام را چون به کاغذ پاره های نوشته می کردم، همه مفقود شدند و چندان به یادم هم نمانده است. بعد از آنکه در سنوات ۱۳۳۵ الی ۱۳۴۰ شروع به تدوین غزل ها کردم، به یافتن بسیار غزل هایم موفق نشدم، بعضی اشعار و غزل هایی را که برای دوستانم نوشته کرده ام، چون به دیوان نگرفته بودم، آنها هم به حساب مفقود آمده. زمانیکه به قدر و اهمیت اشعارم فهمیدم، به تدوین کامل زندگی شاعرانه خود کامیاب نگردیدم، لهذا این دیوان سراسر ناقص است و اشعار پر شور ایام جوانی ام را بسیار کم دارد، اگر کم کم یادم آید، ثبت دیوان خواهم کرد، ولی افسوس که پیری نقص های حافظه را در بردارد!

پور غنی



عبدالقدیر پور غنی
سرطان ۱۳۲۷ - چهار راہی شہر نو



پورغنی از قلم دیگران

از: برهان الدین نامق شهرانی

بوریا ی فقر

آن لحظه که در محشر از خاک لحد خیزم

اول که کنم کاری، در دامت آویزم

(پورغنی)

شعر که پیش از همه زائیده فطرت شاعر و تجلی روح و ظهور ناب عواطف و احساسات بشری و لطیف ترین نمود های روان انسان و نافذ ترین و ماندگار ترین گرایش های فطری آدمی است، از بدو تکوین، خداوند (ج) آن را در وجود انسان به ودیعه نهاده است.

شعر هنر است، جایی که هنر باشد، زیبایی باشد، شعر تجسم زیبایی هاست، شعر زیبا نشانه از خداوند جمیل است. می گویند: "هر پیامی، هر دعوتی، هر انقلابی، هر تمدنی و هر فرهنگی، تا در قالب هنر ریخته نشود، نه فقط مجال نفوذ و گسترش نمی یابد، بلکه شانس جاویدانگی و مانده گاری نیز، کمتر میسرش می گردد."

آری! هنر شعر این ویژه گی را نخست از همه در خود دارد. به خاطر ملایمت با طبع آدمی، در اعماق قلب او اثر می کند و دل او را منقلب

میگرداند، سخنور متعهد، حله فاخر خلاقیت خود را تنها بر اندام ارزش ها و اصالت های انسانی می پوشاند، و این در حقیقت همان معرفتی است که از لطیف ترین نمودهای روح آدمی منشاء می گیرد.

پیام شاعر به زبان شعر، که اصیل ترین و خالص ترین زبان هاست، انتقال می یابد و پیام در قالب شعر، صادقانه تر و آسان تر از هر قالب دیگر قابل صدور است:

در شعر هر قدر عنصر احساس بیشتر باشد، به همان پیمانه، تأثیرش بیشتر است، تا شاعر عاشق نباشد و عشق در دلش آتش نیفرورد و در آتش این عشق بی تاب نگردد، حرف جان سوزی بر لبش نمی جوشد.

پورغنی، شاعر وارسته و آزاده و عاشق منش، تا بود سرشار از باده عشق بود. بارها می دیدم که غزل عاشقانه زیبای زیر را که زاده طبع روان و قریحه سرشار و چکیده دل پاره پاره اش بود، با خود به زمزمه می گرفت:

به تو حُسن نکو نمی ماند
به من این های و هو نمی ماند
می رسد ساقیان پی در پی
پر ز می این سیو نمی ماند
نالۀ بلبلان شود خاموش
گل به این رنگ و بو نمی ماند
من گدا و تو پادشاهی اگر
من این و با تو او نمی ماند
گر مرا گشتی از جفا به تو هم
عزت و آبرو نمی ماند
خوش بود بوریای فقر "غنی"
که به عیب رفو نمی ماند

سالها گذشت، نیکو رویان زیادی به جهان آمدند، بلبلان بی شماری در بوستان نغمه سرایی کردند، گل های فراوانی در چمن شگفتند، ساقیان پی در پی با سبوه های پر ز می در محفل ها و مجلس ها، بزم آرای می نمودند، بسا مردمانی قربانی جفا و ستم شدند و برخی دیگر رسوای خاص و عام، مگر بوریای فقر غنی، تا هنوز باقیست و عیب رفو را هرگز نمی پذیرد.



دیوان پور غنی

در قلمرو زبان و ادبیات دری، کمتر سخنورانی را می‌توان شناخت که گوهر گران بهای سخن را در پای اهریمنان زمانه نریخته باشند. اگر پور غنی سخنور نستوه کابلی را یکی از همین کمترین‌ها بدانم، از جاده انصاف به دور نخواهم رفت.

کمینه کمترین که سالها افتخار شاگردیش را داشتیم، هرگز به مواردی از این دست از وی برنخورده‌ام، پورغنی تا بود به سرافرازی و آزاده گی زیست و با الهام از این شیوه و سلوک عالی انسانی، ساز سخن را به دل نوازی و تردستی تمام نواخت.

پورغنی سخن را صائب سان، بی تکلف و روان می‌سرود، کلامش همواره چون چشمه زلال، روان مستمع را سیراب می‌کرد و شعر او به سخن ملک الشعرا بهار: "از دل برمی‌خاست و بر لب می‌جوشید و هرکجا گویی آن را می‌شنفت، دوباره بر دل می‌نشست."

پورغنی که آزاده گی و سرافرازی، عیاری و جوانمردی و کاکه گی و مروّت را از عیاران و جوانمردان و کاکه های کابل و به ویژه از کاکه غنی نسواری (پدرش) آن سرخیل عیاران، جوانمردان و کاکه های کابل به ارث برده بود؛ از هر هنری بهره یی و از هر متاعی، دکانی و در بازاری خریداری داشت، بیشتر به کتاب، وقتی به موسیقی، خطاطی و رسامی و زمانی به قالین و آثار عتیقه و پرورش پرنده گان (کبک و طوطی و کنزی) عشق می‌ورزید.

پورغنی در شعر به سخن میرزا محمد علی صائب تبریزی، کلیم کاشانی، محمدقلی سلیم تهرانی، میرزا جلال اسیر، غنی کشمیری، محمد جان قدسی، ناصر علی سرهندی، طالب آملی، بابا فغانی شیرازی، عرفی شیرازی، فیضی دکنی، شوکت بخاری، مظهر جانجانان، میرزا عبدالقادر بیبدل (حضرت ابوالمعانی) سخت دل بسته بود و همواره آثار گران بهای این سخنوران را نقادانه مطالعه می‌کرد و مانند یک منتقد آگاه، در باره کلام هر یک به داوری های جداگانه می‌پرداخت و در میان به اشعار صائب تبریزی، بیش از همه ارج می‌نهاد و علاقه مند بود و وی را در پیشاپیش همه شاعران قرار می‌داد و از معاصران، بیشتر اشعار قاری عبدالله ملک الشعرا، استاد بیتاب، شایق جمال، محمد انور بسمل و محمد سرور دهقان و استاد نوید را می‌پسندید.

پورغنی از پیش کسوتان شعر دری، به فردوسی و شاهنامه، نظامی گنجوی و خنجر، سنایی، عطار، ناصرخسرو، مولوی و مثنوی، سعدی و گلستان و بوستان، حافظ، امیر خسرو دهلوی، جامی توجه بیشتر داشت و غزل های متواتر و ابیات فراوانی از این سخنوران بزرگ به خاطر داشت و زمانی طبعش می شگفت، به یاران و دوستانش، اشعاری از ایشان می خواند و به وجد و طرب آنان می افزود.

خواننده عزیز! از آنچه گفتم سال ها گذشت، حوادث هولناک پی هم در کشور ما به وقوع پیوست، شهر کابل این دیار مجاهدان بزرگ اسلام، زندگاه جوانمردان و عیاران و کاکه ها، صحنه کارزار آزماندان وابسته به این و آن شد، در هر گوشه آن از کشته ها، پشته ها و از خانه های آباد و باغ های گلابش توده ها و تل های انباشته از خاک به وجود آمد. کابلیان، وحشت زده چون پرستوهای مهاجر، به هر سو رخت سفر بربستند، هرکس به هر جایی و دیاری که افتاد، افتاد.

خواهرم، سهیلا احمدی غنی، یگانه دختر سخنور توانای کابل پورغنی، یکی از همین هزاران هزار مهاجر کابلی است، او نخست به هند رفت، جایی که پدرش گاه گاهی به آنجا مسافرت می کرد و از آن دیار حکایت ها و خاطرات دل نشین به حافظه داشت و بعد هم رخت سفر به کشور هالند می کشد، تا چند صبحی منتظر بازگشت به میهن می نشیند، امیدوارم با برگشت صلح و امنیت، آرامی و آزادی و دموکراسی در کشور، این انتظارش به سر برسد و بیش از این منتظر نماند.

و این که امروز در شرایط مهاجرت، آن هم در یک کشور غربی، در مملکتی که شاید کمتر کسی را بتوان سراغ داشت که به زبان فارسی آشنایی داشته باشد، به همت سهیلا غنی، صبیبه اش؛ دیوان پورغنی به حله چاپ آراسته می شود، این کمینه کمترین، پیش از همه این امر مبارک را به گرمی خواهرم سهیلا غنی و یاران و دوستان پدرش، تبریک می گویم و ارواح والدینش و برادران جوان مرگش را یکی پی دیگر دست خوش حوادث بی رحم زمانه شدند، شاد و مسرور می خواهم.

به محفل شمع تابان، در گلستان رنگ و بو باشی

الهی هر کجا باشی، بهار آبرو باشی

(ابوالمعانی بیدل)



یوسف کهزاد،

سان فرانسسکو - آمریکا

شاعر دردها و شادی‌ها

چندین سال قبل که در هند اقامت داشتم، دیوان غزلیات شاعر گرانمایه وطن مرحوم عبدالقدیر پور غنی بدستم رسید، تا چند سطری به عنوان مقدمه در آن بنویسم. پور غنی که سرایش شعر را از پدر بزرگوار خود به ارث برده بود، عرصه گاه ادب را با گام‌های بسیار استوار پیموده و همه اوزان شعر را به تجربه گرفته است. دیوان نامرتب او که هنوز به زیور چاپ آراسته نشده بود، زمان درازی را بکار داشت تا هر غزل بجایش تصنیف و ردیف بندی شود. چقدر مشکل است بدیوان شاعری چون پور غنی مقدمه ای نوشت که آن توانایی را در خود سراغ کرده نمیتوانم و در هر پارچه ای از سروده‌های او که نظر می‌اندازم، از تحلیل و توصیف آن احساس عجز می‌کنم.

پور غنی شاعر دردها، شادی‌ها، عشق‌ها و نفرت‌ها، افتادن‌ها و دوباره به پا ایستادن‌های مردم خود است؛ از سنگ خواسته است که شیشه را نشکاند و به سیلاب پناه برده است تا کلبه‌ی بینوایی را ویران نسازد. شیوه شعر وی بر ساده‌گی معنی و روانی لفظ استوار است. تا جایی که با توصیف یا تشبیه سر و کار دارد، غالباً از گزاف‌گویی‌ها و مبالغه سخت می‌پرهیزد. از دوره جوانی به سرودن شعر علاقه گرفت. چشم انداز دوره جوانی او به وفرت در لایبلی اشعارش انعکاس یافته، دقت و موشکافی‌های او در طرح و بحث مسائل فلسفی و اجتماعی و طرز تفکر همان عصرش، بروشنی خواننده را بطرف خود می‌کشاند.

پور غنی مانند اشعار خود، زندگی ساده ای داشت. به کلام ابوالمعانی حضرت بیدل، حافظ غیب اللسان و خداوندگار بلخ مولانای بلخی سخت علاقمند بود، هرگاه سخنی از آنها می شنید، به عجز خود می گریست و با سخن سرایان هم عصر خود، شب نشینی های زیادی داشت.

شهرت پور غنی بیشتر در غزل است و تا جائیکه تخیلات شاعرانه اش اجازه داده است، همه اندوخته های خود را بدامن غزلیات ریخته است. علاقه به طبیعت در سخن او جلوه خاص دارد، از بهار، از خزان، از شگفتن ها و پژمرده شدن ها، از رنگها و نیرنگها سخن می گوید، در رؤیاهای خود سیر می کند و برای یافتن واژه های تازه و دست نخورده، مانند نره دامن خورشید را محکم می گیرد و در جستجوی عشقی خود را سرگردان میسازد که بالاتر و بالاتر از او عشقی نیست. پور غنی تا دقایق اخیر عمر به آتش همین عشق می سوزد.



در رثای پور غنی

آه و افسوس که با ناله و افغان رفتی
 تو از این غمکده با دیده گریان رفتی
 گفته بودی "غم ما همدم روز غم ماست" (۱)
 سیل غم آمد و تو با دل ویران رفتی
 که ز بیداد جهان سوختی، گه از غم یار
 تو از این مجمر سوزان دل بریان رفتی
 اشک لرزان شمع و قصه پروانه شدی
 دل پُر آبله زین خانه عصیان رفتی
 نخل امید تو در کام اجل رفت و مگر (۲)
 همچو یعقوب ز پی یوسف کنعان رفتی
 رفتن و آمدن ما که به فرمان خداست
 مژه بر هم زدی و جانب جانان رفتی
 کی رود نام نیکو ز حافظه عصر و زمان
 ره نیکان بگرفتی و چو نیکان رفتی
 حُسن گل رفت و فغان از لب بلبل همه رفت (۳)
 تو هم از بزم دل ای مطرب خوش خوان رفتی
 حسرتا شاعر فرزانه توای "پور غنی"
 دُرّ نایاب شدی در دل طوفان رفتی
 یاد تو زنده کند داغ پدر در دل من
 هم پدر رفت مرا، هم تو ز دوران رفتی
 همه رفتند و مرا خون دل از دیده برفت
 ای دل از بیکسی چون اشک به دامان رفتی
 گریه آسان شد و خندیدن "لیلا" چه گران
 ای خوشی از بر من بس که شتابان رفتی

- ۱- اشاره به غزل مرحوم پور غنی: "روز غم کس نشود همدم ما جز غم ما"
- ۲- اشارت است به مرگ نا به هنگام عبدالوکیل غنی فرزند جوانمرگ مرحوم پور غنی
- ۳- اشاره به غزل معروف: "گل به این رنگ و بونمی ماند"

زندگینامه شادروان عبدالغنی نسواری

در سال ۱۲۳۱ خورشیدی - ۱۸۵۲ عیسوی، پیش از یک قرن و نیم قبل، بعد از این که وزیر یار محمد الکوزایی شهزاده کامران سدوزایی را خفه کرده و زمام امور هرات را بدست گرفت، امیر دوست محمد خان زعیم کابل، بعد از تبعید از هند برتانوی به کابل مواصلت کرده، مرتبه ثانی به القاب امیرکبیر بر اورنگ امارت کابل تکیه زد.

هکذا در همین سال یار محمد خان مذکور روی هر علتی که بود وفات کرد، برادرزاده و داماد امیر، سردار سلطان محمد خان مشهور به سرکار پسر سردار محمد عظیم خان از جمله سرداران پشوری والی کشمیر، جدا از سلطان محمد خان طلایی جد اعلای پادشاه سابق، بحیث حکمران هرات توظیف گردید. این که مناسبات امیر با برادرزاده و دامادش تیره شد، بحث جداگانه می باشد.

متعاقب آن در همین سال به خانه میرزا عبداللطیف خان سررشته دار دربار امیر، در محوطه متصل بالا حصار کابل، مقابل دروازه خونی - جایگاه اعدام محبوسین - که فعلاً جایش را مسجد محمدی، استاد قاسم گرفته، نوزادی تولد شد که اسم آن را به حساب همان وقت گذاشتند: خاک عبدالغنی، که در ایام کبارت بنام کاکه غنی نسواری مسمّا و مشهور شد. وی در آنزمان از جمله کاکه های کابل و بعد سرمایه دار درجه اول منطقه بود که مردم می گفتند ماما غنی یک شاخ گاومیش طلا و الماس دارد.



دیوان پور غنی

عبدالغنی تعلیم و تربیت و فرائض مذهبی را، چون در آنوقت مکاتب و لیسه ها وجود نداشت، نزد کاکای خود میرزا عبدالوهاب خان دقتردار نایب سالار پروانه خان بدخشی جدّ بزرگ خانواده مرحوم تورن جنرال غلام علی خان مشهور به عینک، پدر خوانده شادروان استاد سرآهنگ قوماندان عمومی ژاندارم و پلیس دوره محمد ظاهر شاه بود، آموخت.

غنی از صغارت به کبارت قدم گذاشت، از وظایف اداری در پهلوی پدر و کاکای خود منصرف شده به شغل آزاد تجارت پرداخت، با علامه سید جمال الدین افغانی، شاعر بیسواد زنده یاد مرحوم ولی طواف کابلی و هنرمندانی که از هند برتانوی بکابل آمده بودند، دوستی و رفاقت یافت. خودش هم رباب می نواخت و اساسات نواختن رباب را از مرحوم خلیفه قربان علی پدر مرحوم استاد شیدا فراگرفته بود، با ذکر اینکه خلیفه قربان علی جدا از خلیفه قربان علی پدر استاد غلام نبی نتو، مربی اول بعداً استاد قاسم بود.

در عصر امیر عبدالرحمن خان، چون با دیوان نرنجن داس پدر بی بی رادو جان دیوان مالیه و سپه سالار غلام حیدر خان چرخي دوستی و رفاقت داشت، اجازه نسوار دهن و بینی را در بدل سالانه ده هزار کابلی پخته، پول مروج عصر امیر مذکور، که یک مبلغ گزاف بود، متقبل شد. در سال اول اجازه که بعد نامش به قرارداد مبدل شد، نقصان نمود، چون خودش از جمله کاکه های سرچوک کابل بود، خم به ابرو نیاورده، در برابر کنایه و شماتت دوستان از بابت خساره اجاره اظهار می کرد: پول پدرتان نبود، پول حلال خودم بود، نادان ها، کم بخت ها، در تجارت سال اول نقصان، سال دوم سره به سره، سال سوم مفاد حلال، اینکه امسال سال اول من است خساره کردم، به امید خدا سال سوم این شأله اگر حیات باقی بود، جبران می شود. طوریکه بزرگان می گفتند همان طور شد، و بنام غنی نسواری آمیخته با کاکگی و دارایی فراوان شهرت نیک حاصل کرد.

وی در سال ۱۲۷۱ - ۱۸۹۲ به عمر ۴۲ سالگی، در روز تولد شهزاده امان الله، در پغمان یک هزار چراغ اریکین، گیس ها و مشعل ها را بخاطر نام گذاری شهزاده جدید روشن کرد، که مورد الطاف امیر عبدالرحمن خان پدر بزرگ شهزاده قرار گرفته، یک قبضه تبریزین جواهر نشان برای موصوف و کاکه حاجی جلال فالوده پز انعام کرد. -

ذکر خیر حاجی جلال در شماره های قبلی هفته نامه امید تذکر داده شده است - کاکای غنی در ایام احتفالات دربار، در عمارت جدید التأسيس قصر دلگشا اشتراک می ورزید.

در سال ۱۲۸۰ - ۱۹۰۱ در روز وفات امیر عبدالرحمن خان مقدار زیاد حلوا و نان خیرات توسط حاجی جلال فالوده پز در باغ بوستان سرای محل دفن امیر تدارک نموده به سوگواران و مستمندان عرضه کرد.

در امارت امیر حبیب الله خان سراج، در بزرگداشت جشن های تولدی امیر، دوکانش مقابل مسجد پل خشتی، متصل بازار قصاب کوچه که بعداً دوکان به میرزا محمد حسین کوسه و سرور جان سپه سالار مشهور به بچه بیوه، عضو بعدی ضبط احوالات سردار محمد هاشم خان تعلق گرفت. دوکان خود را چراغان می گرفت و رهگذران را به صرف آب شربت القاسه و شیرینی باب و و مستمندان را در صحن مسجد پل خشتی به صرف طعام و یا پول خیرات استقبال می کرد.

شعار کاکه غنی نسواری این بود که در لوحه دوکان خود نصب کرده بود:

به ظاهر طلا و به باطن مسم غنی نام دارم ولی مُفِلسِم!
طوریکه بنده در سال ۱۳۵۲ جهت مرتب کردن یک گزارش توظیف بازار کاه فروشی برای روزنامه انیس و مجله ژوندون، بر علاوه وظیفه نظامی خود، همکار قلمی بودم، که مرتبه ثانی گزارش بازار کاه فروشی در هفته نامه شریفه امید در شماره ۴۳۳ مورخه ۹ جوزای سال ۱۳۷۹ به نشر رسید، در کتابخانه شادروان مولوی خان محمد خسته، تصادفاً با پسر ارشد مرحوم کاکه غنی نسواری، زنده یاد عبدالقدیر پور غنی ملاقی شدم.

از مرحوم تقاضا کردم تا راجع به پدر خود بعضی مطالب اگر داشته باشد برام لطف کند، تا آنرا در صورت نداشتن ممانعت نشراتی در یکی از روزنامه ها یا مجلات به نشر برسانم. اما متأسفانه طوریکه در هفته نامه امید متذکر شده ام، راپورتاژ بازار کاه فروشی برام مفید ثابت نشد، مدت دو و نیم سال تحت نظارت سیاسی در اتهام دوسیه بدون اسناد شهید میوندوال فقید در کوتاه قلبی صدارت و بعد قلعه جدید و کرنیل زندان دهمزنگ دعوت اضطراب بودم.



به ملاحظه دیباچه یادداشتها و برداشت ها از کابل قدیم، تألیف آقای محمد آصف آهنگ، چند خاطره جوانمردی آن نیکونام، کاکه ماما غنی نسواری را که در حافظه ام از قصه های سینه به سینه بزرگان فامیلم خطور کرد، توام هذا تحریر داشته و متباقی آن هم در شرف ختم است.

مرحوم عبدالقدیر پور غنی اظهار داشته بود: امیر حبیب الله خان به استماع آن شاه فرد روی لوحه دوکان پدرم، و باقی ترئینات آن، یک اندازه طلا برای پدرم بخشید، چون دوکان خود را با چراغان اریکین، گیس ها، لال تین ها، چراغ های تیل خاکی بنام کوکی، مرغان خوش الحان، گلهای خوشبو با نعومات و هنرنمایی استاد غلام نبی نتو، شاگرد استاد قاسم که در آنوقت مقام درجه دوم را بعد از استاد خود داشت، و از دیگر هنرمندان همطراز خود، محبوبیت بیشتر داشت، مشتریان و مدعوین را محظوظ می داشت.

امیر از این احتفال سالگرد تولدیش از جانب کاکه غنی نسواری مراتب خوشی خود را اظهار کرد. متأسفانه سالگرد تولدی برای امیر فرجام خوش نداشت. شادروان استاد میرغلام محمد غبار در جلد اول مسیر تاریخ، نهضت دموکراسی صفحه ۷۲۰ درباره همان شب تحریر میدارد:

عبدالرحمن خان لودی محرر سراج الاخبار، پسر کاکا سید احمد خان که جوان رادیکال و آتشین مزاج بود، در شب تولدی امیر حبیب الله خان با تفنگچه ای در بام دوکان منطقه کوچه قاضی شوربازار کابل، در انتظار عبور موتر سواری امیر نشست.

آنوقت معمول بود که شخص شاه در شب های جشن و چراغان کابل که از بند برق جبل السراج تمویل میشد، بازار ارگ، چوک کابل، شوربازار را عبور میکرد. چون در آنوقت کابل مانند عصر حاضر آنقدر وسعت نداشت، کابل از طرف غرب بنام قلعه بهادر خان چنداول که فعلاً جایش را سینما پامیر گرفته، که متصل آن منزل میرزا محمد حسین خان مستوفی الممالک قرار داشت، که در عصر شاه امان الله بعد از اعدام شادروان مستوفی شهید - والد بزرگوار مرحوم استاد خلیل الله خلیلی - به حساب ۶۰۰۱ دولت مصادره شده و در اختیار سفارت روسیه قرار داده شد، بعد از تخریب فعلاً ریاست تقاعد و بعضی ادویه فروشی ها جایگزین آن شد.

متصل خانه مذکور یک دروازه سیمی قرار داشت که از طرف شب قفل میشد، و دروازه دیگر در منطقه بالاحصار که بعد بنام دروازه لاهوری مُسما شد، جهت حفظ امنیت شهر در عموم کوچه های کابل هم دروازه هایی موجود بود. فعلاً هم در بعضی کوچه ها موجود است، با این تفاوت که در آن عصر ماضی دروازه ها از طرف شب قفل می شد، اما در سال ۱۳۳۲ با آمدن مرحوم سردار محمد داوود به حیث صدراعظم، قفل نمودن دروازه ها از طرف شب ممنوع شد، که در عوض جهت حفظ امنیت، تولی سوار فعال شد. در زمانی که بنده در کابل اقامت داشتم، در هر مأموریت امنیتی عوض تولی سوار، تولی مؤسسات تشکیل شد و محافظین امنیت که قبلاً ذریعه اسب اجراءت می کردند، جایش را تولی گز مه موترسوار گرفت که بحث جداگانه دارد.

همین که موتر امیر مقابل دوکان مذکور رسید، تفنگچه عبدالرحمن خان به صدا درآمد، اما گلوله خطا خورده، امیر جان به سلامت برد، که روی این عمل محافل ساز و سرود بر هم خورده همه مدعوین دوکان و محوطه کاکه غنی فرار را بر قرار ترجیح دادند و هریک از ترس عازم منازل خود شدند.

کاکه ماما عبدالغنی نسواری چون جهت فعال کردن فابریکه نسواری یک مقدار سامان بنام پایکوب نسواری از هند برتانوی، که در آن وقت مردم عوام هند را ملک پائین می گفتند، در تردد بود، با خانواده سردار یحی خان از قیل معرفت داشت. چون در سال ۱۲۵۵ - ۱۸۷۹ بعد از وفات امیر شیر علی خان، پسر ارشدش شهزاده محمد یعقوب از زندان بالا حصار خارج شده و به اورنگ امارت قرار گرفت. با صبیبه سردار یحی خان عمه سردار محمد نادر خان ازدواج کرد، و کاکه غنی بزعم خود تحفه هایی برای شاه داماد و عروس خانم که عبارت از شالهای خلیل خانی، لباسهای ابریشمی، کمربندهای دانه نشان، پیراهن های نفیس مروج آنوقت - بنام موره دوزی سچه - کفش های براق، پیزارهای زری و غیره بود، پیشکش نمود.

چون سردار نادر خان در سال ۱۲۶۲ - ۱۸۸۳ در شروع تعرض روسیه تزاری در قریه ترکمن نشین پنجاه، سپه سالار غوث الدین خان لوگری، از اقوام سپه سالار غلام حیدرخان چرخ، در دیره دون هند برتانوی متولد شد، کاکه غنی نسواری با سردار محمد یوسف خان و



دیوان پور غنی

سردار محمد آصف خان و سردار زکریا خان معرفت داشت، سپه سالار فوق با قشون قزاق ها مجادله کرده و با شکست مواجه شد، در آن وقت کاکه غنی به عمر سی و سه سال بود.

زمانی که خانواده سردار یحی خان در اواخر امارت امیر عبدالرحمن خان بکابل فرا خوانده شدند، سردار محمد یوسف خان و بردارش محمد آصف خان بحیث مصاحب های سردار کلان - شهزاده حبیب الله خان و سردار نصرالله خان - توظیف شدند. وقتی که امیر حبیب الله خان سراج به اورنگ امارت قرار گرفت، با محترمه علیا جناب خواهر سکه سردار محمد نادر خان ازدواج نمود، که کاکه غنی باز هم تحفه ها عرضه کرد، و همیشه با فامیل شان مقیم باغ علیمردان خان ارتباط داشت و دوست قریب او سردار شاه محمود خان - رئیس گارد امیر حبیب الله خان بود، که افراد خوش به رضای جنوبی تحت اثرش بود.

کاکه غنی نسواری در زعامت شاه امان الله خان بعد از استرداد استقلال، در ایام برگزاری جشن های استقلال در پغمان خیمه خاص داشت، و در کافی مهتاب پغمان از طرف موصوف در باغ عمومی آنجا دسته های هنرمندان افغانی و هندی برای خوشی اشتراک کنندگان نغمه سربایی می کردند، دوستانش و بعضی مراجعان از طعام وی هشت روز و هشت شب تناول می نمودند.

در مقابل خیمه موصوف، دو طفل نسبتاً بزرگتر شربت فروشی میکردند، شاه امان الله از غیرت و پشتکار آنها خوشنود شده به اوشان انعام کافی اعطا کرد، که بعداً آن دو برادر در بزرگسالی از تاجران مشهور شهر کابل بنام های مرحومان عبدالعلی خان و عبدالظاهر خان (لعلی و ظاهر) گردیدند، که اموال آنتیک را بفروش می رسانیدند، مغازه اولشان در چارراهی صدارت، و مغازه دوم بعد از وفات عبدالعلی خان برادر بزرگ بنام عبدالظاهر در چارراهی طره باز متصل سفارت پاکستان تا سال ۱۳۶۹ - ۱۹۹۰ فعالیت داشتند. با ذکر اینکه سرمایه اولی از کاکه غنی نسواری بود، بعد از ترکه که میراث اموال مغازه برای پسر سومیش نور شیر تعلق گرفت. کاکه نسواری در زعامت امیر حبیب الله دوم چون دوست شیر جان خان صاحبزاده وزیر دربار امیر حبیب الاسلام و ملک محسن کلکانی والی آن عصر کابل بود، از گزند حرص و آز سید حسین و دیگر جرنیل ها و کرنیل های خود مختار اعزازی در امان بوده،

مصروف امورات خود بود که از جانب ملک محسن والی کابل در مقابل دکانش، که محل تجارتخانه اش نیز بود، یک نفر محافظ توظیف بود تا از خطر چپاولگران محفوظ باشد. موصوف در زعامت نادر خان هم از احترام برخوردار بود.

از آنجایی که خزانه خالی بود، تا آمدن مساعدت از طرف انگلیس، کاکه غنی نسواری و حاجی غلام حیدر خان نقشبندی، پدر عبدالوهاب خان حیدر، سابق معین وزارت تجارت و بعد عضو فعال بانک جهانی، فعلاً مهاجر آمریکا، یک مقدار پول جهت غنیمت خزانه اهدا شد، که بعد از اعدام و شهادت شهید غلام نبی خان چرخ‌چی توسط نادر خان، حاجی غلام خان نقشبندی بخاطر دوستی با اوشان و مرحومان نایب سالار عبدالرحیم خان صافی و استاد خلیلی صاحب، قرار تحریر شادروان میر محمد صدیق فرهنگ در کتاب "افغانستان در پنج قرن اخیر" ص ۶۵۹ جلد اول، قسمت دوم، در سلسله خانواده با دیگر وطن پرستان تحت نظارت گرفته شد که بنام زندانیان سیاسی سردار محمد هاشم خان مندرج است.

روزهای جمعه و تعطیلات در میله های خانواده مصاحب، مخصوصاً در باغ ریشخور با سردار شاه محمود خان وزیر حربیه همیشه اشتراک می داشت، و بخاطر بذله گویی هایش نقل مجالس بود. و خودش هم بعضی جمعه ها در باغ حاجی غلام حیدر خان نقشبندی قبل از محبوسیت در سیاه بینی کابل، و باغ حاجی افضل خان و حاجی محمد رفیق خان در بینی حصار و محوطه خودش مقیم پغمان میله ها ترتیب می داد.

در عروسی های ماه پرور خانم، همسر سردار محمد نادر خان، و خورشید خانم همسر سردار محمد عزیز خان، اولی مادر محمد ظاهر شاه پادشاه سابق، و دومی مادر سردار محمد داود خان و سردار محمد نعیم خان، خواهران سردار احمد شاه خان وزیر دربار بعدی، صبیبه سردار محمد آصف خان، کاکا نیز تحفه های گران قیمت از پیداوار وطنی و هند برتانوی و آنچه های بخارایی به اصطلاح جهیز عنایت کرد.

در چنین محافل اکثر وزرای کابینه سردار محمد هاشم خان که در جمله بلی گویان بودند نیز اشتراک می داشتند، و آوازخوان های آنوقت عبارت بودند از: استاد نتو، استاد غلامحسین، استاد نبی گل، استاد رحیم گل و مرحوم شیدا که آنوقت لقب استادی نداشت، هنرنمایی می کردند.



چون استاد قاسم هنرمند دربار بود، کمتر در این محافل اشتراک می داشت، در عصر محمد ظاهر شاه، چون گرد پیری بالایش افتیده بود، کمتر در محافل حضور می یافت، تا اینکه در سال ۱۳۱۹ - ۱۹۴۰، نسبت اشتعال جنگ جهانی دوم نتوانست که جهت معالجه به هند برتانوی برود، در میان عصر و مغرب به عمر نود سالگی با شرافت و ایمان داری و جوانمردی ندای حق را لبیک گفت و از جهان فانی به دنیای باقی سفر نموده و در مقبره آبائیش در دروازه خونی (اعدام گاه سابق که فعلاً مسجد استاد قرار دارد) متصل مرقد تورن جنرال احمد علی لودین رئیس اردو به نزدیک زیارت شاه طاووس پادشاه محترمانه بخاک سپرده شده که بوکالت خانواده سردار شاه محمود خان وزیر حربیه سابق و دوستان و اقارب شرکت داشتند.

آقای محمد آصف آهنگ در نگارش دیباچه یادداشتها و برداشتها از کابل قدم، در صفحه ۲۴۰ چنین تحریر می دارد: « قدیر ملنگ از سپاهیان گارد شاهی امیر امان الله خان بود، در جنگ استقلال اشتراک داشت، نشانهای رشادت آزادی را در سینه خود نصب نموده بود.

چون مرید نوروز ملنگ بود، روزی که خبر مرگ مرشد خود نوروز ملنگ را شنید، ترک دنیا کرده مجنون شد، و بنام قدیر دیوانه شهرت یافت. روزی که پور غنی از این که مردم قدم رنجه نموده بودند به جنازه پدرش شرکت نموده بودند، اظهار سپاسگزاری نموده به حاضرین گفت: هر چند پدرم از کسی قرضدار نیست، باز هم اگر کسی ادعا داشته باشد، من حاضرم که قرض پدر را بدهم.

قدیر کاکه که فعلاً قدیر ملنگ و دیوانه، از مدتها قبل بعد از وفات مرشد خود نوروز ملنگ، ترک دنیا کرده بود، چند سال بود که کسی سخنی از او نمی شنید. وی از جایش برخاسته بر سر تربت کاکه غنی نسواری نشست، دو پای خود را به دو طرف گرفت، از آنجائی که قدیر خود در عفوان جوانی یک کاکه و بذله گو بود، صدا کرد:

او مردم شما شاهد باشید، زمان هایی که من بچه و خوش صورت بودم، کاکه غنی مره گفت یک روپیه به تو می دهم، یک ساعت با من در خلوت باش! من قبول کردم و معامله انجام شد، ولی پس از آن مره یک قران کابلی خام داد، و یک قران من تا حالا سر اوست! چون بعد از مردن پیرم

کاکه نوروز و سید مرد پاچا ترک دنیا و مافات کردم، من آن یک قران را بخشیدم، شما شاهد باشید!

مردم و دوستان بشمول سردار شاه محمود خان که از مرگ کاکه غنی نسواری متأثر بودند، چون از شوخی و پرزه گویی ایام جوانی کاکه قدیر واقف بودند، جلو خنده خود را گرفته نتوانستند!

جناب استاد یوسف کهزاد مقیم کالیفرنیا در شماره ۴۸۴ صفحه ششم دوشنبه ۸ اسد ۱۳۸۰ هفته نامه امید از محله گذرگاه و یک روپداد تاریخی آن در سطر ۴۹ چنین تحریر داشتند:

در قسمت اخیر بازار گذرگاه روی بلندی زیارت دیگری بنام سید مرد پاچا قرار داشت که مجاور آن بنام قدیر ملنگ و طوطی ملنگ یاد می شدند، در اتاق های مجاور زیارت زندگی می کردند. شامگاهان روزهای پنجشنبه، مجلس نعت خوانی هم در آنجا صورت می گرفت که مشهور نعت خوانها عبارت بودند از حاجی محمد اکبر، حاجی آغای گل و حاجی محمد عظیم.

مرحوم کاکه غنی نسواری با مستمندان و ضرورت‌مندان اهل گنر و دیگر محلات اگر کسی به او رجوع می کرد، از بذل مال و پول و دارایی، مانند حاجی جلال فالوده پز، دریغ نمی کرد، همیشه در خیر و شر دوستان حاضر می بود.

رجال بزرگ مملکت در آن عصر همه از دوستان وی بودند، محل خانوادگی اش همیشه به دستر خوان شب پُر از مهمان می بود، و با مهمانان در روشنی چراغ های گیس در باغچه لطیف و باغچه سعید در شهدای صالحین، به آوازهای پر از ترنم استاد غلام نبی نتو و نعت خوان آنوقت ماما غنی نسواری در شبهای پنجشنبه احتفالات برگزار می کرد.

مگر متأسفانه تا سال ۱۳۶۸ - ۱۹۸۹ زمانی که بنده به کابل جان اقامت داشتم، باغ لطیف و باغچه سعید یک زمان از مناطق شاداب ناحیه بودند، بعداً به حالت خرابه مبدل گردید، ورثه از آن باغ منازل رهاپشی اعمار کردند. از باغ مذکور صرف نامی بنام باغ لطیف ارمغان مانده و خودش فنا شد.



دیوان پور غنی

مرحوم شادروان ولی طواف شاعر بی سواد در باره آن باغ چنین ابراز
لطف کرده، البته به روال همان وقت ساده گفتار کرده:

هموکش کن گاو- هموشر شرک او- به خدا باغ لطیف است!

در باغ مذکور (ارهد) بزرگ آب فعال بود که بذریعهٔ دولچه های آهنی
آب کشیده می شد، و چرخ بزرگ آن توسط گاو به گردش می آمد، و باغ
را توسط جویبارها آب می داد، که شرشر آن در صبحگاهان فرحت
میبخشید. میله های اصناف شهر، بنام میلهٔ مسگرها، میلهٔ بوت دوزها،
میلهٔ دویی ها، میلهٔ قصاب ها و غیره بصورت شراکت برپا میشد که در
اوایل قرن بیست میلهٔ سازنده ها از طرف استاد قاسم برگزار میشد که بعد
از وفات استاد مرحوم، استاد رحیم بخش مرحوم شاگردش این میله را
سالانه بیادبود استاد خود احتفال میکرد که روز و شب ۲۳ سنبله،
مصادف به سالروز وفات استادش بود.

ثروت پایان ناپذیری که کاکه غنی نسواری داشت، گنج جوانمردی بود،
نه گنج زر. یاد آن جوانمرد که نود سال زیست، همیشه به نیکی و روانش
با روان عموم گذشتگان شاد باد!

* * *

تهیه و نگارش دکتر عنایت الله شهرانی

به نقل از نشریه " لمر"، شماره ۱۳

یادی از غنی نسواری و پور غنی

غنی نسواری کیست؟

تقریباً یک قرن و نیم پیش در خانواده عبداللطیف خان باشنده بالاحصار کابل، طفلی بدنیا آمد که آوازه آن هنوز در کوچه ها، خانه ها و جمعیت های خاص و عام بر سر زبان هاست، در جوانی در قطار کاکه های کابل و در ایام پیری یکی از فقیر مشربان شهر به حساب می رفت. عبدالغنی مشهور به " غنی نسواری" در آوان جوانی یکی از کاکه های چوک کابل بشمار میرفت. وی چین و دستار ابریشمی ساخت چندانول و کمر بند و شال شانہ بی " خلیل خانی" و " پتکی" نوع دیگر " شال های موره دوزی" را می پوشید. در آن زمانه ها کسی که در جمعیت و یا مسلک کاکه ها داخل میشد، وظیفه او حفظ حیثیت محله و معاونت با کوچگی ها بود. غنی از آن جوانان بود که به بیوه زنان، بچه های یتیم و بی سرپرست کوچه و دوستان بی بضاعت خود از معاونت های مادی دریغ نمی کرد. برای اینکه از عهده این همه مصارف برآید، لازم بود چشمه عایداتی داشته باشد. عایدات وی از طریق اجاره داری شاه گنج (شاه گنج در اصطلاح آن زمان گمرک را می گفتند)، نمک، نسوار و اجاره بندرهای کابل و غیره بدست می آمد. در زمانه های که غنی زندگی میکرد یعنی حدود نود سال پیش، موضوع قراردادهای سرکاری وجود نداشت، یعنی حکومت خود ضروریات خود را به صورت خوش خرید تهیه میکرد. اما نخستین بار در سال ۱۳۰۴ شمسی بود که شاید از طرف بلدیة وقت اعلان شایع شد و برای تهیه مواد طرف ضرورت قراردادی خواستند. غنی نسواری به عریضه نویسی مراجعه کرده و بعنوان مقام مربوطه داوطلبی خود را روی کاغذ نوشت. اگر چه در آن زمانه اجوره نوشتن عریضه یک شاهی پنج پیسه بود، اما غنی نسواری کاکه و صاحب بسته و یا " بسته والا" بود و هم خراج، دست به جیب برد و پنجا و دو روپیة کابلی به مشت اش آمد و همه را به عریضه نویس داد و طبعاً عریضه نویس از اعطای این پول



گزاف به حیرت رفت، معهذاً برای اینکه متهم نشود و کسی خیال نکند که صاحب عریضه فریب خورده، به رئیس میرزاها مراجعه کرده و حالت را طوری که بود شرح داد، وی در جواب گفت: " برو بچیم، نوش جان، او از این کاکگی ها بسیار دارد."

چه زمانه های بود و پول چقدر قیمت داشت که عریضه نویس چند روپیه دیگر بالای آن علاوه کرده و خانه ای را خرید که می گویند چندین سال پیش، بدوران شاهی، آن خانه را بقیمت گزاف بفروش رسانید و اغلباً عریضه نویس مذکور تا سالهای ۱۳۵۰ شمسی حیات داشت.

غنی مرد با جود و گرم در حدود ۶۵ الی ۷۰ سال تمام بدون مهمان در خانه خود به تنهایی نان صرف نموده بود، همیشه در سفره وی مهمانان متعدد دست دراز کرده اند.

غنی نسواری در عین حال گلباز مشهوری نیز بود و تخمیناً در حدود یک هزار و پنجمصد گلدان گل داشته که برای مراقبت آن طبعاً باغبانی هم استخدام کرده بود. همچنین وی در حدود یک هزار قفس پرندگان خوشخوان داشت. غنی نسواری در عین حال به موسیقی نیز علاقه داشته و همیشه در محافل قیماق چای و زمرد پلاو وی یک دسته ساز هم اشتراک میکرد. با اهل خرابات رابطه حسنه داشت و خود رباب را بسیار خوب می نواخت.

غنی در عین حال شخص ظریف و حاضر جواب بود و گاهی هم شعر میگفت. غنی شخص بلند قامت و قوی الجسه بود و بعد از ۹۰ سال زندگی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی چشم از جهان بست و در مقابل دروازه خونی بالا حصار و مقبره آبایی خود دفن گردید.

نگارنده این سطور با شادروان عبدالقدیر پورغنی در همسایگی قرار داشتیم و از صحبت آن مرد پر معلومات فیض ها و بهره ها برده ام. وی از شاعران شیوا بیان بود که این معلومات را در سال ۱۳۵۱ شمسی از او اخذ داشتیم و مرحوم غلام عمر شاکر و دانشمند برجسته در مجله "المهر" بسال مذکور چاپ کردند.

از مرحوم پورغنی پرسیدم که بعد از مرگ چه میراثی به شما باقی ماند؟ وی گفت: موقعیکه سررشته کفن او را می نمودیم باید لباس را از تنش می کشیدیم. من جیب های او را جستجو کردم چیزی به ضخامت

تقریباً یک نیم خستی بدست آمد که فکر کردیم شاید همه آن نوت باشد، ولی وقتیکه بیرون کردیم می بینیم که چونک جیبی وی است که در آن اشعار منتخب درج شده بود که تا حال هم به تصرف من است. باقی از تصرف های پدرم همان قفس های پرندگان خوشخوان و گلدانی های گل بود که آنهم یک یک به دوستانش هدیه شده و یک مقدار محدود آنرا خود حفظ کردم. همچنین یک هزار دانه اریکین از پدرم باقی مانده و این همان اریکین های است که در شب مهمانی حویلی را با آن چراغان می کرد، مخصوصاً در شبهای جشن های تولدی و جلوس پادشاه که بازارهای کابل چراغان میشد، دکان پدرم که درست مقابل پل خستی قرار داشت با این اریکین ها روشن میشد و در میان تمام دکاکین شهر، دکان پدرم ممتاز بود. اگر چه پدرم از درک اجاره داری نسوار و سایر اجاره داری ها ثروت سرشاری بدست میآورد، ولی همه را در راه رفیق بمصرف میرسانید. وی میگفت که این پولها از من نیست، از مردم است و باید برای مردم صرف کرد. در حقیقت این فلسفه او بود و راه عیاران را در پیش گرفته بود و عمر خود را در بذل و بخشش گذشتاند. برای مرده های بی کفن، کفن می خرید و برای یتیمان سروپا برهنه لباس میداد. در میان اشعار وی این بیت هم موجود است که:

بظاهر طلا و بیاطن مِسَم غنی نام دارم ولی مفلسم

پدرم قصه میکرد که در یک شب چراغان، اعلیحضرت سراج الملت به مقابل دکانم توقف کرد. من فوراً از دکان پایین شده، دستهایش را بوسیدم. سراج الملت از تزیین دکانم اظهار خوشی کرد و پرسید نامت چیست، من گفتم قربان:

بظاهر طلا و بیاطن مِسَم غنی نام دارم ولی مفلسم

سراج الملت هفتاد و یا دوصد دانه طلا (پوره بیادم نیست) برای پدرم بخشیدند، پدرم گفت فدایت شوم من از خیرات سر پادشاه شکر همه چیز دارم، اما این یک مسجع مهر من است که عرض کردم. دیگر از پدرم چیزی نشنیدم، اما کسی می گوید که بخشش سراج الملت را گرفت و کسی میگوید ابا کرد.

غنی نسواری از کابلی های اصیل و قدیم بوده و در دودمان شاعر پیشه و سخن پرور پرورش یافته، سالک بالاحصاری و سودایی قصاب کوچه ای از اعمام پدرش می باشند، و با مرحوم ملک الشعرا استاد عبدالحق



بیتاب کاکاز ادگی داشت که پدرش نویسنده سرشناس بود و کاکایش میرزا عبدالوهاب در دفتر پروانه خان نایب سالار عهده سردفتری داشت. غنی چهار زن داشت که از وی دو پسر و سه دختر باقی مانده است. شادروان عبدالقدیر پورغنی شاعر سبک بیدل (در غزل سرایی) پسر دوم وی است. علامه استاد صلاح الدین سلجوقی در باره آن مرحوم بقلم خود در مکتوبی عنوان پورغنی چنین نوشته اند: «... و چون با پدر مرحوم و فقیر مشرب شما معرفت نزدیکی داشتم که فضیلت دوستی آن مرحوم بیجا نرفته و مرد فاضلی از آن مرد صاحب دل بوجود آمده است ... دوستدار شما صلاح الدین سلجوقی ۲۱ سرطان ۱۳۴۸ هجری شمسی» این مکتوب را نگارنده این سطور دیده و از آن مطلب فوق را آورده است.

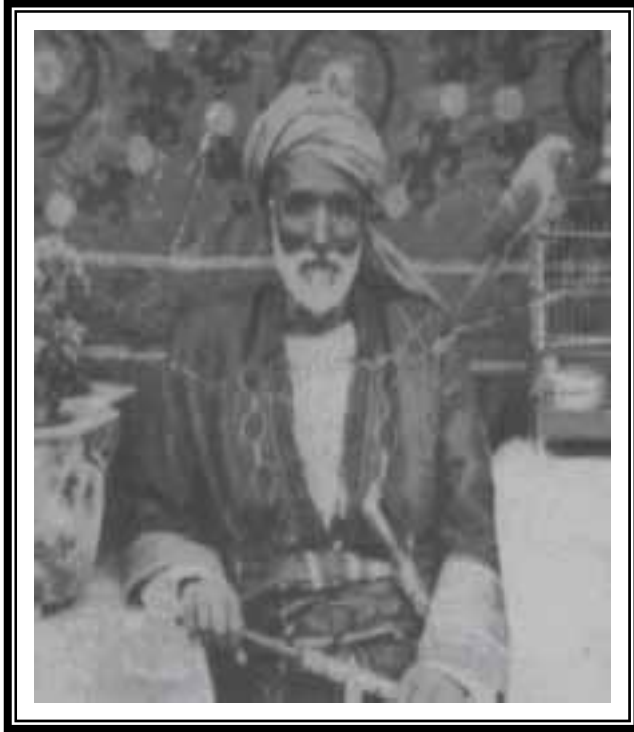
استاد شایق جمال، مرثیه ای را به مناسبت وفات غنی نسواری سروده که اینک می خوانیم:

حیف از دنیای دون و احسرتا
 کس نمی ماند بدنیا جز خدا
 میروند آخر بکوی نیستی
 جمله ذرات جهان گردد فنا
 پیر مرد نامدار پیر خلق
 آنکه بود از مخلصان اولیاء
 هوشمند و با سخا عبدالغنی
 موسفیدی کاکه وضع خوش نما
 عمر خودباعیش و عشرت ساخت صرف
 با همه وارستگی ها پارسا
 موسفید مانند او کم دیده ام
 از رفاقت با جوانان آشنا
 بی ثباتی های دنیا دیدورفت
 هشتم شعبان از ین محنت سرا
 کردم از شایق سؤال سال فوت
 تا کند فرزند او بر من دعا
 برکشید (آهی) و گفتا حیف
 نی غنی ماند بدنیا نی گدا

(این مرثیه در شماره ۲۲، سنبله ۱۳۱۹ روزنامه انیس نشر شده)



دیوان پور غنی



عبدالغنی غنی مشهور به "ماما غنی" (۱۲۳۱-۱۳۱۹)

سال ۱۳۱۷ - چهار چتہ کابل



مولانا قربت

تقریظ

عبدالقدیر خان پور غنی متخلص به " غنی " یکی از شعرای برجسته و با اقتدار و شیوا بیان و مضامین یاب است. اکثراً از کلیم و واقف پیروی نموده موفقیتش را نشان داده است. کلماتش همگی شیرین و عباراتش ملاحظت آئین، مضامین نو در اشعارش موجود و معانی تازه در ابیاتش مضمّن است. طبع رسایش اگر چه در اقسام شعر، موجد افکار عالیّه و مخترع انظار دقیقّه است، ولی در انشاد غزل، میلش چون آب صاف روان و گهر آبدار در آن بحر، فراوان است. ابیاتش با معانی عالیّه نزد ارباب ادب یکدست و اشعارش با مضامین زیبا بدیده بصیرت مقبول و مستحسن است. تقریباً در حدود هزار بیت دارد که از هر بیتش عشق و سوز در خروش است و کیف صهبا و می ناب در آن هم آغوش. بناء همیشه مست جام سخن است و گلچین گلهای این چمن.

همیشه بهار گل های معانی در خزان هم از طبعش پیدا و صهبای دو ساله سرتا پا از کلامش هویداست. اگر چه این همه نظریات ما تماماً از گفتارش بصراحت روشن و از کلام سحرآمیزش میرهن است، ولی قدرشناسی سخن نگذاشت که در باره اشعار آبدارش ساکت بمانیم و

خموشی اختیار کنیم. الحاصل ملاحه، خانه زاد اوست و فصاحت شیوه
گفتار او.

علاوه بر شاعری اش، کریم الطبع، صاحب جود و احسان است. انصاف
از صفای سینه اش ظاهر است و مروت از ناصیه اش تابان. و چون
ساحت و صفش پایانی ندارد، باین رباعی خود ختم سخن می کنم:

امروز به نزد همه اهل معنی است
دیوان "غنی" ما ز توصیف غنی است
امسال به دیدنش نیاز آوردیم
لیکن ز نیاز ما همان مستغنی است

کابل - گذرگاه، ۱۹ میزان ۱۳۵۹
میر محمد امین قربت

این تقریظ و تعریف را که لایق من هیچمدان نمی باشد، استاد گرامی مولانا
قربت فرستاده اند. از لطف شان تشکرات عمیق خویش را درذیل آن ابراز
میدارم، تا یادگار ثبت دیوانم باشد.

پور غنی - ۱۳۵۹/۷/۲۲



تزیین

عبدالله بر خان پور غنی مختص به (غنی) یکی از شرای جزیره و با اقتدار کجیو ابیان و معانیین با است
اکثره از کلام و در وقت بیروی نموده موفقیتهای ما را نشان داده است که کاش میسر بود با او
ملاحت آئین معانیین زده کلماتی موجود معانی تازه در ایاتش مضمون به طبع میسر است اگر چه در تمام شعر
موجبه انکار عاید مخرج افکار و قید است ولی در این ذوال میسر چون آب صاف رود و دیگر آب را در دست
در آن بحر فراوان است ایاتش با معانی عالیله نزدیک با اب و یک است و کلماتش با معانیین زیبا
به بیله بصیرت مقبول و مستحسن است تقریباً در حدود هزاره ایات دارد که از هر بیله سخن و سوز در خوش است
و کتب مبادی نام در آن هم آفرینش بنا به بیله است جام سخن است و همچنین گهای این جن
بیله به گهای معانی در خزان هم از طبعش پیدا و صیالی رسیده است از کلماتش هر بیت اگر چه ایندیله
فنا از کتبش بصیرت و کوشن و از کلام سخن آفرینش هر بیت ولی قدر سخن می سخن گنجانند که در باره اشکارا به
سکت با نیم و خوش اختیار کنیم الحاصل ملاحت خانه زار او است و معانی کلمات را او
علاوه بر کلامی کرام طبع حساب جود و چنان است انصاف از زبان کسیه بیله ظاهر است و مراد از این بیله
در چرخ مساحت و جوش با ایند ندارد این را بیله خود ختم سخن کنیم

امروز به نزد هم ای من است در این غنی ما از تو صین سخن است
اسال بیله نشن نیاند آوردم لیکن زینار ما همان مستغنی است
کابل گذرگاه ۱۶ میزان ۱۳۵۶ میرطه چون خربت

هو الله

دوست دانشمند شا غلی " پور غنی! "

شما را باید تبریک گفت به این طبع سرشار و مبتکر و ژرف و بلند!
شما شاعر و عارف و صوفی هستید و چون به پدر مرحوم فقیر مشرب
شما معرفت نزدیکی داشتیم، خیلی ها خوش شدم که فضیلت دوستی آن
مرحوم بیجا نرفته و مرد فاضلی از آن مرد صاحب‌دل بوجود آمده است.
برادر محترم من جناب حاکم صاحب عارف جناب آقای " نظر " همیشه
شما را معرفی می کنند ولی این درفش بلند و آسمانی را که بر دوش
گرفته اید، بهترین معرف شما است و مخصوصاً که درین درفش رنگین و
زیبای شما آیات معرفت و عرفان بوضاحت ترسیم شده است.
بنویسید و بسرانید که صدای خوش و طبع موزون و قریحه سرشار
دارید.

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری یاری است
سپندی گو بر آتش نه، که داری کار و بار خوش!

دوست دار شما: صلاح الدین سلجوقی

۲۱ سرطان ۱۳۴۸

* * *



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دوست (شمن) با من "جودتی" !

تا ایام تیرگی گشت با یلیغ سرشار و دستگوشه و دین ! تا شاعر عادت و لغوی هست
و چون به پردی هم فقیر مشرب تا معرفت تو ای اهلیم چو اعرابی شوم کم نیست اوستی از من چنانچه در زمانه
فردان مرعاجه بد بود آرد به

بر دلگشایی غایب عالم و عادت غایب آنجا نظر "هسته" ما امری نیست ولی این
بند و آمانی را که بودی از دست تو به صورت ما هست . و از غایب تو به نظر من است که آید
و عیان بر صفاقت و شمن شد است .

نوشته و تیرا نه که صدای غری و یلیغ سرشار و دین .

هر آنکسی را که بر ما فرزندش و لبر با روی است

سند تو به تیرا نه که صدای غری و یلیغ سرشار !

دوست با من محمد ابراهیم

۲۱ سرطان

۱۳۴۸

حضور علامه بزرگ!

گرچه بر من هیچمدان جسارت است که خود را در حال ذره بودن نمودار مهر عالمتاب نمایم،

«اما از این که ذره پروری خاصیت آفتاب جهان آراست»،

این موقع را پر بها ترین سفر زنده گی می دانم تا چند غزل ناچیز خویش را به پیشگاه آن خسرو مُلکِ ادب و سخن و آن فیلسوف نامدار وطن تقدیم دارم.

خسروی که نه تنها در قلمرو معانی و فلسفه وجود زیوجودش تابان، بلکه در عصری که انسانها دل ذره و فضا را می شکافند، ستاره گان علوم عتیق و جدید، چون نظام کیهانی در آسمان علم و دانشش در جولان است.

جهان جهان گل افتخار و مباهات بسر خواهم داشت و عالم عالم سُنبل مراد در بغل، تا اگر این چکیده های بی سر و پا پسند خاطر ان دانای عصر واقع گردد و یا اصلاحی را از نظر روشن ضمیری آن علامه ی زمان ایجاب نماید، البته بر " پور غنی" دولتیست بی پایان و متاعیست پر ارزش تر از گنج شایگان.

زین بحر تا گهر نشوی، نیست رستنت

هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست



اینک غزل ناچیز پور غنی:

هر کس که عجز پرور و اهل نیاز نیست
گر بوعلیست دانی که دانای راز نیست
پرواز صعوه هم هوس آهنگ آرزوست
جولانگه جهان بر شاهین و باز نیست
سیرت رموز صورت و صورت رموز عشق
خوبی بچهره خوش و زلف دراز نیست
فرهاد را رقابت خسرو عجب نبود
در عشق بین شاه و گدا امتیاز نیست
لذت نبود زنده گی یکنواخت را
رنج آور است ره، چو نشیب و فراز نیست
در کشور سخن چو نبود اهل دل " غنی "
مثلی که در قلمرو محمود ایاز نیست

* * *

حضرت علامه بروجردی

آنچه بر عین چنان بحدیث است و در حال ذمه بودن نمودار هر عاقل است تا علم

«اما در این ذمه بودی خاصیت آفتاب جهان است»

این موقع را بر بهترین مقرر زنده می میدانم تا چند غزل ناپذیرند (پیشینه) خود

ملک کعب و سخن در فلسف نامدار همین تقدیم در این

خود و بی نهایت در مکرر معانی فلسفه و جهت دیگرش تا آن بله در عصر اول آستانها -

و فضا را می شده اند ستارگان علوم عمیق و جدید چنین نظام جهانی در آستان علم و

دانش در جلال است.

جهان جهان هر افتخار و مبارکات بر خود هم داشت و عالم عالم شنید بر او در لغت

تا آنرا این جلد جدا بر آید پسند خاطر آن زمانی عصر واقع شد و با اسلام هر روز

نظر در شیفته سخن بود و آن ایجاب لایه الیه (بر توحش) در نسبت به بیان و

مناجعت بر او در هر روز صبح تا بیاض

زین بجز تا هر نفس نیست در گشت - بر قطره را بخوش رسیدن روانه است



ایک نغمہ ناز

پوش

پرانے کے عجز پرورد اہل بیارنیت - سگر و بیعت دانی کہ وہ دراز نیت
 پرورد صوفی ہم پرکس انیک از دست - جلال و جہان بر شاہین و بار نیت
 سیرت و نمود صورت و صورت نمود عشق - خوی چہ خوش و زلف دراز نیت
 فرحہ را وقابت سر و عجب نمود - در عشق بین شاہ و کدا استاز نیت
 لذت نمود نندہ کی یک نواخت را - رنج آدرست رہ چو شیب و فرار نیت
 در کسور سخن جو نمود اصر دل غنی - خطیہ در کسور نمود انار نیت

خدمت برادرم آقای پورغنی تقدیم است

نسبت مرگ فرزند دوست گرامی این رباعی را نوشته و تحسّر عمیق
خود را ابراز میدارم.

الحاج مولوی قربت

تنها نه مرا مرگ تو پهلو بشکست
سر تا قدم "غنی" چو زانو بشکست
نی نی غلطم که از همه اهل سخن
آرام و شکیب برد و بازو بشکست

این رباعی صنعت رجوع راجناب استاد قربت، مرثیئاً سروده اند، با
تشکرات زیاد درج دیوان اشعارم کردم.



خدمت بجا درم آرد و چرخ غنی قیام است

تنها نه امرگ تو بهلو بگفت
سرتا قدم غنی چو زانو بگفت

فی فی غلم که از چه ای سخن
آرام و شکیب بر دو بازو بگفت

نیت مرگ زنده است مرا ای باغی نود و نونک و نهم عین خود بر زبیر
ایحج بوده قرب

این در هر صفت در نوع را خجابت است با قربت به مرثیت
آمده اند به تسکرات زبیر نصب در دانش کلام
د عیس

شعر عشق‌ری به مخمس پور غنی

از عدم در ملک هستی جسم و جانم داده اند
نوش نعمت های وافر رایگانم داده اند
از ره بنده نوازی این و آنم داده اند
تا که عشق خوبرویان جهانم داده اند
بی تکلف نقد عمر جاودانم داده اند

گیر و دار ساز گیتی مهمل و افسانه است
با تجمل این دل ما بی سر و سامانه است
میل با دنیا نکردن همت مردانه است
پیش ما ذوق بقا غوغای بی دردانه است
تا در اقلیم سخن خضر بیانم داده اند

چون قوی امیدم از جرم و گناهیم حیف نیست
در جهان بی حاجب و بی بارگام حیف نیست
گر نباشد پای پوشی و کلاهم حیف نیست
با همه بی بهره گی از مال و جاهم حیف نیست
عوض گنج روان طبع روانم داده اند

عاریم از مشتری، با خویشتن سودای ماست
سر سر زانو نهادن گردش صحرای ماست
در بغل دائم دل پر خون می و مینای ماست
نی غمی از شیخ و نی از محتسب پروای ماست
تا نشان درگه پیر مغانم داده اند



دیوان پور غنی

زنده گانی جهان جز وهم و اوهامی نبود
در دیار غفلت آبادم بجز نامی نبود
در گناه و در صوابم جرم و انعامی نبود
وصف هستی جز خیال بی سرانجامی نبود
بر غلط اندیشه سود و زیانم داده اند

"عشقریم" از توکل متکا دارم غنی
طالب فقرم نشیمن بوریا دارم غنی
با وجود بی نوایی صد نوا دارم غنی
همتی از عشق و منت از خدا دارم غنی
کز زمین عجز طبع آسمانم داده اند

با وجود بی‌نیوایی صدق در درم غنی X. یعنی از عشق و منت لذت در درم X. که نین عجز طبع آستانه دارد

شیرین ز کف کل بشکاد درم غنی X که لایعظم نشین بود یا درم غنی X
از علم از در مگر سرستی حجب و با غم کرده اند
نوشن لغتیا که در افراز را ادا ایم در داده اند
لازمه نمیده نو از سر این آیم در داده اند
کافه غنای حجب و در رویا حجب هم در داده اند
بله کلفه نقد بچشم با ۱۹ الی در داده اند
باید در سارا گیتی مهبل در اینا که کس
میل یا دنیا نکردن همیشه در اینا که کس
مبش ما ذوق بقا خود غا کس در اینا که کس
مادر اعلم کس سخن خضر یا ایم در داده اند



چون تو را سیدم از جرم و گنا هم خفیه است
 در جهان بی حاجت بی بار تا هم خفیه است
 گر نباشد بر پویش و کلاه هم خفیه است
 با همه بی برگی از مال و جا هم خفیه است
 مومن گنج روان طبع روانم داده ام

ما هم اندیشه سر با خاک تین خود را است
 شکر زار و نیا دن گردش صحرای است
 در دنبال در غم دل بخت می دنیا است
 بی غم از گنج ولی از محبت بی در است
 تا شان در گه بر مقام داده اند

زندگانی بیجا جرم و اوج نبود
 در دیار خلعت ایام بخزانی نبود
 در شاه و در سوز جرم و انعام نبود
 وصف برستی خرقه ای بی نمان نبود
 بر غلط اندیشه سود و زیانم در نه

از صوفی عشق‌ری

"پور غنی" شخص سخنور بود
جمله بیانش دُرّ و گوهر بود
طرز کلامش نمکین و متین
دلکش و دل چسپ چو بیت حزین
گوی سخن برده ز نطق حکیم
میرسدش همسری با سلیم
سبک غزل‌هایش به صائب قرین
منصفیء ماست از وی یقین

بیت روانش چو روان من است
هر غزلش مرهم جان من است
"عشق‌ری" دیوان ورا خوانده است
گفته به تقریظ و نشان مانده است
افتد اگر در کف تو این کتاب
جمله بود خوب، مکن انتخاب



دیوان پور غنی

از صحن عشق
 بر غنی شش سینه در بود
 طرز ملاش جمله بیانش در دگر بود
 دل آتش در دل حکیم
 گوشتن برده زلفش حکیم
 سبک خدایس لباش فین
 مصطفی مالک زور فین
 بیخیز او از جوروان من است
 میخیزش مرسم جان من است
 عشق دیوان در او خفته است
 گفته به فقر و غنی
 اندر در تقویان کتاب
 جد بود و بکن انتخاب

سرودهٔ خامهٔ من چامه بهر پور غنی

"پور غنی" که شاعر شیرین زبان بود
شعرش ز انسجام چو آب روان بود
بیتش چو بیت ابروی خوبان بدلگشی
برجسته مصرعش چو قدِ دلستان بود
از بیدل و کلیم و سلیم اقتفا کند
دارد خیال نازک و شوکت نشان بود
"پور غنی" است بی سخن از اقربای ما
دانم ز قلب صاف مرا قدردان بود
خُلُق ستوده دارد و اوضاع با شرف
کمتر باین صفات چو او یک جوان بود
گفته است یک قصیده ز اخلاص دل بمن
لیکن وجود من نه سزاوار آن بود
یارب به عمر خویش نبیند غم جهان
وز جمله حادثات زمان بر کران بود
"بیتاب" این سطور سرودم بوصف او
تا یادگار نزدش ازین ناتوان بود

سه شنبه ۴ محرم الحرام سنه ۱۳۸۸ ق

مطابق ۱۳ حمل سنه ۱۳۴۷

بیتاب



سروده خامنه من چانه پور غنی

پور غنی که شاعر شیرین زبان بود شعرش ز انجام چو آب زروا بود
 بیش چو بیت ابروی نو با بگوشی برجسته شعرش چو قد در ستا بود
 از بیدل و کلیم و سلیم افتخار کنده دارد خیال نازک و شوکت ز ^{بود}
 پور غنی است بی سخن از اقرابا می و انم ز قلب صاف مرا قدر دان ^{بود}
 خلق ستوده دارد و او ضاع با شعر ^{تف} کمتر مابین صفات چو او کیچون بود
 گفته است یک قصیده ز خلاص ^{نمن} لیکن وجود من نه سزاوار آن بود
 یازب به خویش نبیند غم جهان و ز جمله حادثات زمان بر کران ^{بود}

بیتاب این سلور سرودم بدست او

تا یادگار نزدش ازین ناتوان بود

سه شنبه محرم الحرام ۱۲۸۸ ق مطابق ۱۳ محرم ۱۳۴۳ هجری

این قطعه شعر که مظهر اخلاص من است به آقای پور غنی شاعر معاصر،
شعر شناس و شعر دوست و هموطن اهدا شد.

۲۳ جدی ۵۳

حیدری وجودی

"پور غنی" که شاعر روشن بیان ماست
در طرز خویش طوطی شکر دهن بود
از صائب و کلیم و سلیم است یادگار
امروز پاسدار کلام کهن بود
صورتگر معانی شیرین بروزگار
در بیستون عشق و وفا کوه کن بود
عمریست بت پرست معانیست شعر را
حالا به دیر بیت و غزل بر همن بود
مضمون ها به پیکر ابیات زنده اش
چون جان روشنیست که اندر بدن بود
ترکیب های شسته بیت روان او
تابان و صاف چون گهر اشک من بود
اشعار پر حلاوت و رنگین و تازه اش
ما را بکام شوق چو سیب ذقن بود
گل کی شود چراغ کلامش بدوره ها
تا در جهان شعر و ادب انجمن بود
باریکی معانی دلکش به شعر او
چون زلف تابدار شکن در شکن بود
هر بیت او بدیده خونین "حیدری"
رنگین تر از عقیق دیار یمن بود
رخشنده همچو مهر و فروزنده همچو ماه
آثار او بدیده اهل سخن بود

* * *



پور غنی شهیر ادیبان روزگار
کس نیست هم ترازوی طبیعت در این دیار
محمود کشور سخن امروز گشته ئی
صد عنصری شعر به تو دارد افتخار
لوء لوء بحر طبع ترا بوسه میزند
دریا شکاف کنی و غواص روزگار
اکلیل گل بتارک طبیعت اگر نهند
جا دارد آنکه در قدمت زر کنند نثار
از نغمه ترانه تو رقص می کند
صوفی میان خانقه عابد میان غار
نازک خیال و مو نظر و شاعر بلیغ
اندر سپهر شعر توئی مهر تابدار
گردون نداشت دیده حق بین هزار حیف
ورنه به مژه روفت ز پای درت غبار
از بس که شعر دلکش تو است دل پذیر
عارف بگوش خویش نماید چو گوشوار
عزالت گزین مملکت عشق نهمت
عنقا رفعت ادب الستی زکی وقار
رحمت بدان پدر که بیاورد چون تو پور
احسن به جان تو که زوی ماندی یادگار

۵۴/۱۰/۱۶

غلام محمد شورش دهاتی
ساکن وزیر آباد کابل

* * *

۱۳۶ / ۱۰ / ۴۴
فصیح قدر شورش دستان تانم فدایا بکار ما بود

پدر عشق شیر ادبیا روز چهارم
کس نیست مگر تو زوی طبع عین دیار
ممود کشته سخن اولاد گشتی
صد خطه شعر تو دارد افتخار

نور تو به جگر طبع ترا در دست میزبان
و با نشان گوی و غمناک زده گمار
اکلیل گل بیا درک طبع اگر نهند
با دلد آتو در خدمت که کفایتنا

از لغت تو زنده تو در قص میکنی
صوفی میباید خاندان عابد میباید خاد

با ذکر نصیر و مولودش و بیلیغ
زده سپهر شعر تو آن هر ناچار

عمر دون نماند دریا صفتی بنی زده جنت
و در بهر تو به رفت ز یاد دست خیار

لا یتو شمر و کفرش تو زین دل بجز
عارف همش خویش نامم چه گو شمر

عزالت گزین مملکت عشق نیست
عفتا رخصت از دست تو زنی است

دلمت با چو که با ما در چو تو بود
احسن به جان تو که زدی نادمی با ما



مخمسی از کلام زارع

بر غزل پور غنی شاعر معاصر

عشق سرچشمه فیض است بجدوی قانع
 اهل تقوا همه با ذکر سجودی قانع
 نیکه پویان اهل جهان گشته بسودی قانع
 شدم از چشم کیبودی به نمودی قانع
 به نمودی شدم از چشم کیبودی قانع

گرم پویان ره عشق تو گردیده کباب
 زان ندارند بدل هیچ غم خورد و نه خواب
 عشق بازان حقیقی همگی دیده پر آب
 بزم عشاق هوس گرم کباب اند و شراب
 من همانم که به دردی و به دودی قانع

تا بکی در دل شبها بُوَدَم سوز و گداز
 خواهش این دل بیچاره بوَد عرض و نیاز
 کی توان گفت که معشوقه بوَد بر سر ناز
 رشته زلف تو و وسوسه عمر دراز
 عقده بندان محبت بگشودی قانع

قصه عشق تو آخر به حکایت نشود
 زانکه اندر دل عشاق حمایت نشود
 منزل عشق دراز است نهایت نشود
 از تماشای رخت تا به قیامت نشود
 دیده آرزو چون چشم حسودی قانع

عزت عشق همانست که در مشرب ما
سوز ساز است و نیاید بزبان مطلب ما
نیست جز درس محبت دگر از مکتب ما
حرمت عشق نگهدار که در مذهب ما
دردمندان محبت به درودی قانع

عشق بازان همه اندر سر این سودایند
که چسان بادیۀ عشق ترا پیمایند
به تمنای خیالت در دل بگشایند
وصل جویان همه بس را همه این صحرایند
کوجنونی که چو مجنون به قیودی قانع

من که اندر غم عشق تو گرفتارم و بس
نبود مثل من زار گرفتار تو کس
منتظر گشته ام و گوش به آواز جرس
نه غم دولت و جاه دارم و نی فرّ هوس
"غنی" عشقم و با بود و نیودی قانع

هست قانون طبیعت که بود لیل و نهار
کین جهان بر سر باد است و را نیست قرار
گفت "زارع" چکنم وصف گل و باغ و بهار
غیر تسلیم نباشد دگر از عاشق زار
بنده امر تو با ذکر و سجودی قانع

* * *



فصل از نظم نوح بر غنی نادره ص ۱۰

چو سر خنده فیض است بخودی قانع اهل تقواید باد که سحر خودی قانع
 نیکو بر رخ اهل جهان گفته سودی قانع ستم ز چشم گودی سبودی قانع
 چه نمودی ستم از چشم گودی قانع
 از زبان ده عشق تو گزیده کتاب زبان نژاد تو بدل ایچ غم زورده خواب
 عشق بازان صفتی مگای بدیم بر آید زم عشاق سودی کزیم کجای آنو آید
 من تمام م سودی و سودی قانع
 تا بگردی در بی نهایت م سود و آرد از خود من ای عشق بچاورد بر غنی و بر آرد
 کی تو انگشت که عشق تو بر من آرد و شفته زلف تو و سوسه عمر در آرد
 عذر بندان فکرت لکتوری قانع
 خدی عشق تو آفرید بجا آمدت فنور زانکه ز نور دل عشاق حمایت نمود
 منزل عشق تو داد است بی نهایت نمود در نامشای دخت تا بقیامت نمود
 درجه آرد و چون چشم سودی قانع
 بورت عشق همانست که در مشرب ما سوز و ساز است بیاید بر ما مطلب ما
 نیت جز در حق نیت و کلامت ما در دست عشق نگردد که در نیت ما
 در دست از آن جهت سودی قانع
 عشقی از آن چه در سر او سود نیت در دست عشق ترا چسبا نیت
 به تنای خیانت عدل که نیت در دست عشق ترا چسبا نیت
 کوه خونی نیت تو سودی قانع
 سلفی خود غم عشق تو از کف در بر من نبود مشو من تا که نشا و تو کوه
 نظم گفته نام گوش بود از بر من نشا و من و جاده راه تو بر من

کلمت از نوح نادره ص ۱۰
 کوه خونی نیت تو سودی قانع
 سلفی خود غم عشق تو از کف در بر من
 نظم گفته نام گوش بود از بر من
 نشا و من و جاده راه تو بر من
 نبود مشو من تا که نشا و تو کوه
 در دست عشق ترا چسبا نیت
 در دست عشق ترا چسبا نیت
 در دست عشق نگردد که در نیت ما
 سوز و ساز است بیاید بر ما مطلب ما
 بورت عشق همانست که در مشرب ما
 درجه آرد و چون چشم سودی قانع
 منزل عشق تو داد است بی نهایت نمود
 خدی عشق تو آفرید بجا آمدت فنور
 عذر بندان فکرت لکتوری قانع
 کی تو انگشت که عشق تو بر من آرد
 تا بگردی در بی نهایت م سود و آرد از
 من تمام م سودی و سودی قانع
 عشق بازان صفتی مگای بدیم بر آید
 از زبان ده عشق تو گزیده کتاب
 چه نمودی ستم از چشم گودی قانع
 نیکو بر رخ اهل جهان گفته سودی قانع
 چو سر خنده فیض است بخودی قانع

این مخمس که بر غزل حقیر پورغنی از طبع مهربار استاد
محترم نظر محمد خان " نظر " تراوش یافته، یادگاراً قید دیوان
شد .

اسد ۱۳۴۶ چوک ده بوری

نشد حصول معیشت بکامرانی حیف
نقود عمر پدر شد به رایگانی حیف
به پیری اگر رفته را ندانی حیف
به مفت رفت ز کف فرصت جوانی حیف
خجسته موقع ایام زنده گانی حیف

تلاش ما همه مبذول شد بکار دغل
سبک دودین ما شد بسوی راه ز لل
تزلزل است که در عمر ما رساند خلل
نه ذوق ماند نه سرمایه مراد و امل
بجز خیال از آن گنج شایگانی حیف

دو روزه عمر جوانی به خرّمی دریاب
ز حرص و آز بهر ره و رهگذر مشتاب
همی به جلوت و خلوت ز یار بهره بیاب
خوش است عشق جوانی، خوش است عهد شباب
عجب که اهل خرد باشی و ندانی حیف

غم فراق که در دل نشست می سوزد
میان دیده اگر مو برست می سوزد
چراغ زهد ریائی چه پست می سوزد
دلّم به زاهد تقوا پرست می سوزد
که رفت عمر عزیزش به بد گمانی حیف



دیوان پور غنی

مقدر است اگر چه همه ز روز نخست
ولی به سعی و توکل شود شکسته درست
مساز قوت بازوی بی نیازی سست
کسیکه عافیت زنده گی به دولت جست
دوچار گشت در اندوه جاودانی حیف

نظر به ضعف خیالت که نیک می دانی
چرا به آئینه شعر میزنی آهی
نمی رسی و به تقلید میروی راهی
"غنی" به مُلک سخن گرچه صاحب جاهی
گذشت عمر در اقلیم بی نشانی حیف

* * *

بزنجی بر برزخ حیرتورغنی که در طبع قهر بود دستم محترم نظر کردی خلاق
 در نظر تو تراوشی فتنه بی کافرا قهر و دلوانی سینه و سینه خرم آگاه
 انده صومل همیشه کجای حین لغو عریضه بر آنگاه حین حرکت ده بودی
 به بیرون اگر رفته را مدانی حین بخت رفت رکت فرصت جوان حین
 چست موقت ایام ز مدالی حین

تلاش ما بر بندگی بکار رفتی سبک دوری آساید سوره زلال
 تنزل آنگاه در غار سانه ~~سینه~~ مذاق مانده در سایه مراد و ذی
 بجز خیال کدال گنج شایگان بیج

دور زده غر جوانی بخزی دیدی ز غر صد آن بخره دور بگفته شد تاب
 بی بجهت می بجلوت و شوق ز بار بخره بیاب
 خوش است عشق جوانی خوش است حد تاب
 عجب که اهل خرد باشی و ندانی حین

غم فراق که دوری نشست می سوزد - میان دیده اگر بوی می سوزد
 چراغ زده بر ریاضی چه پرت می سوزد - ولم بر اهل تقوی پرت می سوزد
 که رفت هر عزیزش بر آنگاه حین

معتقد است اگر چه هر روز غمت - دی بسواد تو کلا شود شکست شد
 مساز قوت با روی بی نیاز است - کسی که عین زنگی به دولت حین
 دو چار گشت در اندوه جاودانی حین

نظر ایصف جنات که تکب میدانی - چرا آینه شعور من آ می
 نیرش و به نقیده بر روی را می عینی بلکه سخن که در ماب ج می
 گدشت هر در ا قلم بی نشان حین



هوالقدير

اندر شعرای عصر از فیض ازل
 دستبست خداداد غنی را به غزل
 ای خسته غنی کابل و کشمیرست
 ممتاز به سوز غزل و ساز مثل

کتیبه مولوی خسته، شنبه ۲۲ رمضان سال ۱۳۸۷ قمری
 ۱۳۴۶ شمسی



نسبت مرگ فرزند پور غنی

وکیل ابن پور غنی شد به غربت
که گیرد ز علم و هنر روشنی
چو پایان تحصیل و پایان عمرش
سر آمد به هم از جهان دنی
همی غرق فنا شد به کیف
به بازی فگند آبش به تیزی
به تاریخش از روی افسوس خسته
بگفتا "مرد وکیل ابن پور غنی"

۱۱۳۴۷، مولوی خسته



دوست گرام عنایت الله شهبزانی غزلی از عبدالقدیر پور غنی کابلی را
از جانب وی بمن هدیه آورد و نام شاعر قافیه جواب مرا میسر کرد:

نازم به هزاران دل و جان صبح بهاران
داغ سیئه لاله سرخ دَمَی را
نازم به سبیدی کیوتر چو خورد تیر
شرط است صفا مشرب خونین کفنی را
نازم به کسی کاو به یکی مصرع رنگین
بفروخت همه دولتِ دنیای دنی را

* * *

شادم که یکی دوست یکی تحفه نوروژ
آورد بمن ثمره شیرین سخنی را
"شهبزانی" که پیموده بسی دامن پامیر
آورد به من حقه مشکِ خنتی را
سرشار شدم از قدح میکده فقر
از شوق چو خواندم سخن "پور غنی" را

کابل، نوروژ ۱۳۵۴

روان فرهادی

دوست کلامی، ایستاده شیرازی خلی که خدا تقدیر بود غنی کالی را از جانیست می بین
حدیث آورده که خاندان خود را بشود آورد و نام مشرف کاتبه خوب است با میسر کرد

نازم بهزاران دل و جان هیچ بهاران
دایغ سپید لاله سبزه دمنی را

نازم به سپید کی کبوتر چه خرد تیر
شرط است صفا مشرب خونیر کننی را

نازم به کسی کاو به یکی مصرع رنگین
بزدخت همه دولت دنیا ی دنی را

*

شادم که یکی دوست یکی تحفه نورد
آورد دمن ثمره شیرین سخنی را
بشهر آن که پیوده بسی دامن پایر
آورد دمن حقه مشک خشتی را
سرشار شدم از قدح میکده فقر

از شوق چه خاندان سخن پر غنی را

نویسنده
کابل فرورد ۵۳



دیوان پور غنی



دلخواہ غنی همسر عبدالقدیر پور غنی

سال ۱۳۶۲



دیوان پور غنی

غزلیات



سر بصد تعظیم گیرد زخم شمشیر ترا
دل برآید خیر مقدم ناوک تیر ترا
وسعت آباد خرد را نیست امکان وجود
می نماید گر زبان آهنگ تقدیر ترا
بی نیاز از عقده های درد و حرمان می شود
هر که بر چنگ آورد زلف گره گیر ترا
گرم میشد رونق بازار این مس طینتان
گر خبر میداشتند تأثیر اکسیر ترا
بر گل زخمت گر آشوب خزان را کار نیست
داده اند از آب حیوان آب شمشیر ترا
کار آتش را بدلها می کنی "پور غنی"
گر برانگیزد کسی فریاد شبگیر ترا

امام شهر چو ببند رخ نکوی ترا
دهد بطاعت صد ساله آرزوی ترا
ز نافه سرنگشد مشک آهوان ختن
صبا اگر برساند عبیر بوی ترا
نیافت قافله ناله ام پس از عمری
چو کاروانی گم گشته راه کوی ترا
شبی به پیر خرد عقده های دل کردم
گره گشای جهان گفت چنگ موی ترا
بحیرتم که درین عمر کم چه خواهد کرد
دل ستم زده ام ذوق جستجوی ترا
جهان اگر بدهند مفت و رایگان دانم
بهای دولت یک جرعه سبوی ترا
"غنی" که هر غزلت جان تازه می بخشد
به آب خضر مگر شسته اند گلوی ترا

* * *

عالم عقل و خرد چون تنگنایی شد مرا
بر جنون نازم که آخر رهنمائی شد مرا
زیرکیها در بساط زنده گی نقشی نداشت
فرش مخمل از تأمل خار پاییی شد مرا
از هوس آباد دل هر جا سراغی داشتم
رفتم و هنگامه آرای بلائی شد مرا
شام زلفش ره گم ذوق و مرادم کرده بود
از بناگوشش امید صبحگاهی شد مرا
ناله ما کی کشد ناز اجابت را دگر
تا که ابروی تو محراب دعائی شد مرا
پروریدم طفل آشکم را بصد سوز و گداز
در دیار عشق آنهم کنخدائی شد مرا
تا رسیدم معنی رمز قناعت را "غنی"
بورییای فقر ما بال همائی شد مرا

* * *



رخش تا جلوه گر شد گلستان را
قیامت گشت برپا بلبلان را
قدش تا رونق افزای چمن گشت
بهم انداخت سرو و باغبان را
ز جذب حسن عالم حیرت خویش
توقف داد دوران زمان را
بیابان مرگ نازش آن چنانم
که خضر پیر عمر جاودان را
نشد صاحب اثر اشکم براهش
بسی گشتم امیر این کاروان را
"غنی" تا دامن صحرای محشر
رها کی می کند دامن آن را

این غزل را عصر پنجشنبه که روز آخر سال ۱۳۵۳ بود، در خانه واقع افشار
سروده ام.

چشمان تو بس ساخته سرمست جهان را
بریسته در میکده و کوی مغان را
غارت گری حسن تو اقلیم دلم را
بر باد چنان کرد که چنگیز جهان را
گر در بدل جان بخرم ناز ترا من
شادم که بمفتی زده ام جنس گران را
عمرم به بهار هوس عشق بتان رفت
ایکاش نمی دیدمی آشوب خزان را
جائیکه بقا دو جهان در لب لعست
باشد هوس آب بقا بی خردان را
سروی که شود نسبت قد تو ندیدم
گشتیم چمن در چمن باغ جهان را
هر چند "غنی" شعر تو تعقیب "کلیم" است
لیکن سخن پیر کجا طبع جوان را



بنازم در جهان عشق یار خوش بیانی را
سخندان و ادا پرداز شوخ نکته دانی را
غرور آباد هستی در گداز داغ و حرمانست
نسازد کز نصیب بخت یار مهربانی را
نه شوق مال و جا دارم نه ذوق این و آنی را
برابر کی کنم با کلبه فقرم جهانی را
نباشد کس مخّر از جنس زاری در دیار عشق
ده ها بار امتحان کردم ندیدم جز زیبایی را
بسی درگاه پیر و مرشد و فقر و فنا گشتم
به تسکین وفای دل ندیدم آستانی را
تمنا خانه گردون رهین رنج و ناکامیست
بجو اندر قناعت گوشه دارالامانی را
جبین طالع اهل وفا نقشش رسیدن هاست
ز ما گوئید یاران آشیان گم کرده گانی را
چه شد آشفته زلفان شکنج او
که تاب دل دهد همچون من آشفته گانی را
"غنی" درملک سوزدل نباشد بعد ازین مردی
غبارم بعد مردن پرتو افروزد جهانی را
غزلهایت "غنی" ازبسکه شیرین ودلاویز است
شکرریزی کندیک مصرعت چندین دهانی را

* * *

هرگز نشد یک آرزوی هم بکام ما
گوئی که دشمنست فلک بر مرام ما
نی مهر دهر گشت نصییم نه لطف یار
وا حسرتا به زنده گی ناتمام ما
دست از تو کی بدارم اگر خاک می شوم
باشد بسنگ تربت ما این پیام ما
آخر به پُرس، پایه تحقیق میرسد
زاهد جفا و جور تو احترام ما
هر پرده زنده گانی ما گویی عالمیست
دارد نمایش دو جهان هر درام ما
محو از خودی برآید و حیرت ز خود رود
تا روبرو به "آئینه" گردد خرام ما
راحت ز شعر ماست "غنی" اهل درد را
درمان نهفته است مگر در کلام ما

حوت ۱۳۱۷ - به استقبال غزل آقای یوسف آئینه

* * *



روز غم کس نشود جز غم ما همدم ما
غم ما بود که شد همدم روز غم ما
ما سبکبارتر از باد بهار آمده ایم
آفتاب هم نشود صرفه بر شبنم ما
وحشتِ آهوی چشمی ز بس از خویشم برد
تنگ شد دامن صحرای جنون از رم ما
چرخ بی مهر نگر دیده بکامم روزی
کاش اگر میشدی شرمنده قد خم ما
دست ما منت احسان کسی را نکشید
عزم ما دولت ما همت ما حاتم ما
طفلی و پیری یکی بود کنون دانستم
آنم از بازی و اینم از هوس هر دم ما
دل غم دیده نشد بهره ور ذوق جهان
"غنی" چون عالم تصویر گذشت عالم ما

سنه ۱۳۴۱

* * *

نی از آوارگان کوی و بازاریم ما
نی از آن مستان غول مردم آزاریم ما
ما همان رندیم کز تمکین والا همتی
بار منت را ز جام جم نبرداریم ما
در وفا از پاک بازان دیار الفتیم
خانه زاد دودمان عشق سرشاریم ما
سوز دل باشد متاع من به بازار جهان
شمع سان سوداگر آه شررباریم ما
عمرها رفت و بلای چنگل مژگان نرفت
در کف خوبان چو مرغ نو گرفتاریم ما
بسکه در کشت شبابم حاصلی محزون بود
در زمین خشک پیری لاله می کاریم ما
در جهان از بس که حیرت پرور خویشم " غنی"
صورت نقش در و دیوار را داریم ما

* * *



فرصت اگر دهد بجهان کس بیان ما
باشد حدیث عشق بُنان در زبان ما
گوهر فروش مهرم و سوداگر وفا
ای بی خبر ز ارزش جنس گران ما
هر در که در زدیم و بهر سر که سر زدیم
یک اهل درد یافت نشد در زمان ما
خضر امل که رهبر راهم نشد چه باک
طبع جوان ما چو بود همعنان ما
هر تاب زلف بر سرم هنگامه بلاست
هر جلوه رخی زند آتش بجان ما
تا حشر اگر ز حُسن بُنان بزم محفلیست
کرسی نشین عشق بود داستان ما
تا نازپرور هوس دل شدم "غنی"
شد زنده گی تمام به نقص و زیان ما

* * *

تا بسته شد به پای گلی آشیان ما
پژمرده ساخت دست خزان بوستان ما
شور جنون و تاب و تب بیخودی نبود
جز صفحه ز دفتر راز نهران ما
از بس به عمر سوختم از داغ بیکسی
شمع مزار ما بود از استخوان ما
در جلوه گاه ناز چنان رفته ام ز خویش
که حیرت سراغ می نتواند نشان ما
فرّهما و یمن سعادت فسانه ایست
تا نقد ماست دولت طبع جوان ما
تا ماه رسید قافله دیگران هنوز
خوابست در رباط هوس کاروان ما
تیر کجست آرزوی زنده گی "غنی"
عمری هدف زدیم خطا شد نشان ما

* * *

تا فکر سر زلف تو آید بسر امشب
ترسم نشود تا بقیامت سحر امشب
یک پهلو بخار هوس، یک سو خُلش عشق
روبانده مگر بستر من نیشتر امشب
هر عضو تنم شعله زن عشق و مراد است
آتشکده گردیده تن من مگر امشب
شبهای غمش رفت به امید وصالی
در ذوق وصالش شدم از بد بتر امشب

* * *



این زنده گی که روز و شبش وحشت و رم است
 هر لحظه اش بسی الم و هر دمش غم است
 یک غصه خور دولت و یک غمکش وصال
 بی غم دلی کجاست گر اولاد آدم است
 آزاده گی چو سرو کمال مراد نیست
 شاخ درخت پر ثمر هر جا بود خم است
 مخمل رموز عاقبت زنده گی نبود
 این فرش بوریاست که طومار صد حم است
 نازم گدای عشق که جولان همتش
 بالاتر از هزار فریدون و حاتم است
 اشعار نغز "پور غنی" تا قیام دهر
 در دفتر بُنان جهان همچو خاتم است

* * *

مهر بُنان که سر خط لوح جبین ماست
 زلف دراز و چشم سیاه، کیش و دین ماست
 یاقوت لب که شعله زن خلق عالم است
 بتخانه ز سوز دل غم گزین ماست
 هر سرو قد که سرکشد در گلشن مراد
 هنگامه قیامت، آفت قرین ماست
 از بسکه خو به تلخی ایام کرده ایم
 کوهکن یکی ز خوشه کشان زمین ماست
 تا بر کف است جام جوانی آرزو
 کو خضر از قطار مردم منت رهین ماست
 مضمون دلکش همه طغرای خاتم است
 صید معانی کار سوار نگین ماست
 زاندم که هم تکاور ناز تو گشت دل
 صد عمر خضر رسته از قاش زین ماست
 دلتنگ نامرادی عمرت مشو "غنی"
 آغاز ما ز بعد دم واپسین ماست

* * *

آب بقا نقد لب می پرست تست
میخانه جهان صفت چشم مست تست
از یک نگاه چه جان دهی یا جان ستانیم
مرگ و حیات اهل محبت بدست تست
پرتو فروز صبح ازل چاک سینه ات
زلفت بگو که شام ابد در شکست تست
رسوائی و جفای بُتان و نهیب عشق
پور "غنی" نصیبه روز الست تست

* * *

می را قدر ز کیش لب می پرست تست
میخانه جهان صفت چشم مست تست
از یک نگاه چه جان دهی یا جان ستانیم
بود و نبود اهل محبت بدست تست
پرتو فروز صبح ازل چاک سینه ات
زلفت بگو که شام ابد در شکست تست
در صد هزار ترکی سپاهان دشت عشق
تیری که دلنشین کند کار شصت تست
از نای سینه تا حرم کبریای دل
آتش گداز شیوه پیمان گسست تست
دیر مغان و مسجد و بتخانه و کنشت
هر در که سر زدم سخن از بند و بست تست
رسوائی و جفای بتان و نهیب عشق
پور غنی نصیبه روز الست تست

این اولین غزلیست که با تخلص کامل "پور غنی" گفته ام، دیگر تمام غزلهایم با
تخلص "غنی" می باشد.



نالهُ مرغ چمن شلاق آرمان منست
هر گل این گلستان غارتگر جان منست
هر پری روئی که گردد جلوه دار بزم حُسن
در خیال آباد دل شمع شیستان منست
موج چشم بلبلان و رنگ گلهای چمن
در شب تاریک هجرانش چراغان منست
آفت و غم خانه زاد دودمان عشرت است
ذلت اشک روان از طبع خندان منست
مردمی رفت و جهان را حرص و آز آواره کرد
عیب و خود خواهی بلای عصر و دوران منست
در غزل هر مصرع من مرهم داغ دلست
غیرت شوریده گان هر بیت دیوان منست
در بدخشان معانی پربها لعلم "غنی"
صاحب گوهر شناسی گر بمیدان منست

کابل - عقرب ۱۳۵۶

* * *

راز دنیا را ندانستم که چیست؟
این معما را ندانستم که چیست؟
سوز امروز و ملامتهای دی
ساز فردا را ندانستم که چیست؟
صد قیامت از قیامش شد بپا
قد و بالا را ندانستم که چیست؟
آفت چشم و نگاه فتنه گر
زلف دوتا را ندانستم که چیست؟
طفلی و خود خواهی عهد شباب
آرزوها را ندانستم که چیست؟
در تلاش دولت و مال و منال
حرص بیجا را ندانستم که چیست؟
هرچه دیدم در جهان ابهام بود
راز دنیا را ندانستم که چیست؟

* * *



هنوز شمع ترا زیب انجمن باقیست
هنوز جان مرا ذوق سوختن باقیست
هنوز می‌پیدم مرغ آرزو به قفس
هنوز دل به هوایش به پر زدن باقیست
هنوز نغمه سرا است پرده های دلم
هنوز ساز جنون تو در بدن باقیست
هنوز صید کند عالمی ز یک نگه اش
هنوز کش مکش زلف پر شکن باقیست
هنوز لعل لبش نوش زندگی دارد
هنوز عمر خضر را به طعنه زن باقیست
هنوز ناز فروشی سزد به بازارش
که عصر آرزو و کلبه حزن باقیست
هنوز ناله قمری و نغمه بلبل
هنوز خوش طراوت در این چمن باقیست
عبث مشو "غنی" دلتنگ نامرادی خویش
ز باقیات جهانانت اگر سخن باقیست

* * *

در جهان یادگار ما سخنست
شمع لوح مزار ما سخنست
عشق ما معنی نکو باشد
دلبر غمگسار ما سخنست
نیست سودای یار و فرزندم
آل و فرزند و یار ما سخنست
هر که دیدم بکسب دولت و جاست
دولت پایه دار ما سخنست
باغ و بستان و گلشن و چمنم
عندلیب و هزار ما سخنست
آفتابم در آسمان ادب
نوربخش مدار ما سخنست
نشاسم جوانی و پیری
که خزان و بهار ما سخنست
نه مرا ذوق خانه و جاهست
کوی دارالقراء ما سخنست
آب حیوان و ذوق عمر ابد
این متاع در دیار ما سخنست
لذت بوسه لب خوبان
بر دل داغدار ما سخنست
باده نوشان جام دوران گوی
نشئه بند خمار ما سخنست
در گذرگاه کاروان جهان
بار شکر نثار ما سخنست
آنچنانم بعشق حُسن سخن
گوئی پروردگار ما سخنست
بعد مرگ هم "غنی" نیم خاموش
خاک و گرد و غبار ما سخنست



حیف از آن عمر که صرف ره جانانی نیست
وای از آن دم که دمی شمع شبستانی نیست
جانگداز است چو بیغولۀ زندان ابد
قسمتت گر بجهان یار سخندانی نیست
جنس دل را چو به بازار مراد آوردم
هر که آمد بسرش گفت که چندانی نیست
دوزخش دان اگر ت روضه رضوان باشد
چمنی را که در آن سرو خرامانی نیست
بی سبب تهمت غفلت بخرابات زدند
غفلت آنجاست که در آن پاره گریبانی نیست
اصفهان ساخت "غنی" شعر خوشت کابل را
صائب عصر ولی حیف ظفرخانی نیست

سرطان ۱۳۳۱

در مزار فیض آباد حضرت شاه ولایت مآب

* ظفرخان ممدوح میرزا صائب اصفهانی و والی کابل در عصر شاه جهان

بود

جز حُسن دلارای تو حُسن چمنی نیست
جز پیچ سر زلف تو پیچ و شکنی نیست
جز نقش کف پای تو ما را وطنی نیست

.....

هر رشته مو جای بسی دلشدگان است
جز زلف نکویان بجهان انجمنی نیست
امروز بمیدان سخن گویی دوران
مانند "غنی" شاعر شیرین سخنی نیست

* * *

کجکول که شأن آن گدائیست
واژون چو شود کلاه شاه‌یست
نسبت چو هوس به عشق گردد
آن بنده گیست و این خدائیست
صد درگه پیر و میر گشتم
دیدم که همه فن و کدائیست
چون مردم دیده در ره عشق
بیگانه گیم ز آشنائیست
از صبح شباب تا شب شیب
دردم همه درد نارسائیست
هر نغمه زور و ساز قدرت
در آخر کار بی نوائیست
شعرت "غنی" گرچه شهرها گشت
کس نیست که گوید او کجائیست

ثور ۱۳۳۸



مستی گذشت و ذوق می و جام هم گذشت
عشرت پرستی دل خود کام هم گذشت
شبهای هجر و ناله جانسوز صبح دم
در دور چرخ گردش ایام هم گذشت
ناز و غرور حسن که با ما چها نکرد
گیرم که هرچه کرد سر انجام هم گذشت
هنگامه قیام قد و پیچ و تاب زلف
چندان تپاند دل که ز آرام هم گذشت
ابلق سوار دهر که دایم برفتنتست
صبح امید رفت اگر شام هم گذشت
زان دم که گشت مهر بُتان مهر دل "غنی"
بد نامی ام ز محکمه عام هم گذشت

خانه تخت طاق - مزار شریف ۱۳۲۹

* * *

سرنوشت من از آن روز غریبانه نوشت
که قضا عشق ترا عالی مآبانه نوشت
آن زمانیکه فلک داد به حُسن تو فروغ
سجل عمر مرا صورت پروانه نوشت
غفلت آباد جهان داغ ز هوشیاران است
باید این بیت مرا بر در میخانه نوشت
زلف و جمعیت دلها ز پریشانی بود
این حدیثیست که در ناصیه شانه نوشت
وضع دیوانگی و رمز جهان آگاهیست
کاش این نکته را به مردم فرزانه نوشت
وضع عریانی ما رمز جهان آگاهیست
این پیامیست که دیوانه به فرزانه نوشت
کس نشد زنده جاوید چو فرهاد به عشق
تا بخون خودش افسانه خود را نه نوشت
وسعت مشربیم از خویش چنان بود غنی
که آشنا نام مرا در صف بیگانه نوشت
"غنی" از صلح گل و وسعت مشرب نامت
شیخ در کعبه، بر همن به صنم خانه نوشت
"غنی" بس جوش حلاوت که بگفتار تو بود
تا سرودی غزلی از خود و بیگانه نوشت



ای که داری آرزوی رفتن کوی بهشت
از بهار زنده گی ره میرود سوی بهشت
چشم بستن از هوسهای جهان وارسته گیس
بی سبب افتاده زاهد در هیاهوی بهشت
از تعلق دور شو گر عاقبت داری طلب
گوشه عزلت بود پهلو به پهلو ی بهشت
تا شدم مغرور ذوق جنت حسن و جمال
" آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت" (*)
خواب دوشینی که در فکر و خیالش شد سحر
بستر مینداد بوی خوشتر از بوی بهشت
صد چمن لعل و گهر ریزد ز اشعارم، " غنی"
گلشن ما را مگر آبست از جوی بهشت

* این مصرع از شوکت بخاری تضمین شد

جنون ما بیابانی ندارد
فغانم کوه و دامانی ندارد
حدیثی دارم از پیر خرابات
که عاشق دین و ایمانی ندارد
نیارم سر فرو بر قبله گاهی
که محراب گریبانی ندارد
چه حاصل سوز و ساز زنده گی را
اگر شمعت شبستانی ندارد
مرا از مسجد طاعت چه حاصل
چو محرابش گریبانی ندارد
جنون بر پیر عقم خنده میزد
فلکتاز است و دامانی ندارد
بنازم ناز و آواز بتان را
که کس طبع پشیمانی ندارد
سیه مستان کویش را بگوئید
دیار عشق پرسانی ندارد
بمرگ ما نوائی بر نخیزد
گلی با غم نواخوانی ندارد
بماند تا ابد در رنج هستی
کسی کو دست احسانی ندارد
"غنی" نازم غرور کشور عشق
که عیب ذلت و شانی ندارد
"غنی" رفتم دیار عشق دیدم
که آنجا شاه هم شانی ندارد

کابل - سنبله ۱۳۵۲

این غزل را در روزنامهٔ جمهورییت سانسور کرده اند و به عوض دو فرد سست از خود آورده اند.



سفر عشق نه راهیست که تدبیر برد
 گر برد قوه سرپنجه تقدیر برد
 سر بصر را زده گانیم در اقلیم جنون
 قاصدی نیست که پیغام به زنجیر برد
 همت از پیر مغان جوی که خاک ره آن
 کیمیائیست که تأثیر ز اکسیر برد
 فارغ از حال پریشان نشود تا محشر
 هر دلی عقده از آن زلف گره گیر برد
 ترسم از آهوی چشمت، نه از تیر نگاه
 کان غزالیست که صید از دهن شیر برد
 حسرت از خاک غنی (*) خیزد و آید کابل
 کس اگر شعر مرا جانب کشمیر برد

* مراد از غنی کشمیری

* * *

دلَم تا آن بُت نامهربان بُرد
 جهان آرزو را از میان برد
 خرام قامت ناز آفرینش
 شر و شور قیامت را ز جان برد
 بمستی از نگاه نیلگونش
 خیالم را سوی هفت آسمان برد
 حکایت‌های زلفش را شنیدن
 ز گوشم لذت صد داستان برد
 هوس در چنگل چشمش چنان رفت
 که شاهین مرغ را در آشیان برد
 لبش تا خضر ذوقم جلوۀ داد
 تمنایم ز عمر جاودان برد
 چه خوش راهیست راه عشق خوبان
 کزین ره ره بهر در می توان برد
 "غنی" را می پرستی های چشمش
 ز مسجد بر در پیر مغان برد

مهر دنیا عاقبت ما را ز خود بیزار کرد
 سر بسودا داد و دل در آفت بسیار کرد
 رشته طول امل کو را بسگلاند خدا
 دست و پایم از گره سر بسر افگار کرد
 کاش چون سبزه نثار مقدم گل می شدم
 باغبانم تا چنین خاری سر دیوار کرد
 بی خبر از راه آسان جنون بودم به عشق
 دادم از عقلست، کین ره را بمن دشوار کرد
 فاش کردن راز ناموس وفا را نارواست
 این سخن منصور را تسلیم چوب دار کرد
 عشق را نازم که ما را در هوسگاه جهان
 بی نیاز از حسرت و صد کار ناهنجار کرد
 داشتم تا نام و ننگی کس مخر بودم "غنی"
 جنس رسوایی مرا منظور این بازار کرد

جوزا ۱۳۲۵، شهر فیض آباد

* * *

بشنود گر گل نوای من ز بلبل بگذرد
 بلبل ار ببند گل روی تو از گل بگذرد
 تا هوادارم خرام قامت ناز تو گشت
 همتم از منت بار توکل بگذرد
 جای هر بی پا و سر میدان رزم عشق نیست
 سینه باید کزو تیر تغافل بگذرد
 ناله ام جولانگر صبح بناگوشی نشد
 کاش عمرم در سواد شام کاکل بگذرد
 نازم ان مرد پریشان را که در راه طلب
 بی نیازانه چو زلف از موج سنبل بگذرد
 جز خیال، هنگامه هستی دگر معنی نداشت
 گر بصد ژولیده گی یا صد تجمل بگذرد
 صد صفاهان سرمه را بر خاک ره ریزم "غنی"
 یک دمیکه با سیه چشمان کابل بگذرد

۱۳۴۰، شهر غزنی



یک دم عمر که در عشق نکویان گذرد
خوشر از عشرت صد ساله شاهان گذرد
جرعه کز لب جان بخش تو تا گیرد دل
بی نیاز از هوس چشمه حیوان گذرد
مرهم صبح قیامت نکند زخمش به
سینه را که از آن خنجر مژگان گذرد
سحری یک گل بشکفته به شبنم میگفت
این همه عشرت ما و تو به یک هان گذرد
صد بهشت آئینه دار خلقت حُسن بود
سوی گلشن اگر آن سرو خرامان گذرد
غافل از آفت سیل ستم عشق میباش
که درین وادی ده ها مرتبه طوفان گذرد
در لجن زار فساد روش غرب "غنی"
نازم آن را که از این بر زده دامان گذرد

سنبله ۱۳۵۸ - کابل

* * *

تا که آن سرو خرامان ز جا برخیزد
از زن و مرد جهان نام خدا برخیزد
کشوری را که قدش عشوه و تمکین بخشد
عزت از پادشه، ذلت ز گدا برخیزد
جلوه حُسنش اگر پرده کش ناز شود
عرق شرم ز رخسار حیا برخیزد
کاکلش تا فکند سایه به گلزار رخس
حرمت یمن سعادت ز هما برخیزد
چشم مستش چو شود فتنه گر دور زمان
از سما آفت و از ارض بلا برخیزد
تا نماید هدف تیر نگه زاهد را
از دلش وسوسه جبر و قضا برخیزد
گر خبردار شود لذت جان بخش لبش
خضر حسرت ز لب آب بقا برخیزد
بگذرد در ره عشق از سپر کرک "غنی"
آه شبگیری اگر از دل ما برخیزد
"تیر فولاد بود بر جگر اهل جفا
آه شبگیری اگر از دل ما برخیزد"*
شور و سودای دل و آرزوی عشق بُتان
تا بمرگ هم "غنی" کی از سر ما برخیزد

* یادداشت شاعر است



محبت از دل ناکام خیزد
 وفا از دلبر بد نام خیزد
 سمند آرزو را خوش متزاید
 ز هر گامش بسی آلام خیزد
 فقیه زلف سیاهش گر ببیند
 بصبح بهر نماز شام خیزد
 ز سازش مشتری و زهره رقص
 به بزمی کو صدای جام خیزد
 "غنی" از مستی چشمش بمحشر
 چه خوش گر رند می آسام خیزد

درتالقان - سال ۱۳۴۰

* * *

چرا از دیده اشک ساقی مستانه می ریزد
 چرا غم از در و دیوار این میخانه می ریزد
 چرا پیر مغان در حلقهٔ افسون زاهد رفت
 که هر جا آبروی ساغر و پیمانه می ریزد
 چه حال افتاده یارب در نواسنجان این گلشن
 که یک صیاد دیگر گشته دام و دانه می ریزد
 ز بس آفت گزین گردیده باغ آرزوی ما
 خزان ناگشته، برگ و بار بی تابانه می ریزد
 شبستان مراد دل نشد تشریف ارمانی
 بپای شمع آن عمری اگر پروانه می ریزد
 ز دام زلف آن از پنجهٔ تقدیر یاری جو
 وگر نه شانهٔ فولاد را دندان می ریزد
 شدم پیر و نشد مرغ دلم آسودهٔ شاخی
 ستمگر باغبان از بسکه ما را لانه می ریزد
 چه خواهد شد خدایا حال این دُردی کشان عشق
 "به تمکینی که ساقی باده در پیمانه می ریزد" *
 "غنی" آه از کساد گوهر معنی درین بازار
 که ارزش می دهد شعرت اگر دُر دانه می ریزد
 ثور ۱۳۵۱

* عشقوری

تا که نام و نشان ما باشد
صفت عشق شأن ما باشد
تلخ کامی و شور مجنونی
سر خط داستان ما باشد
شعله پرداز داغ دل چو شوم
شمع افسانه خوان ما باشد
اشک گوهر فشان نیم شبی
دولت شایگان ما باشد
هر نهالی که سر کشد ز چمن
غارت آهنگ جان ما باشد
جنس مضمون و خلق معنی ها
محمل کاروان ما باشد
سخنم نقد عمر جاوید است
خضر ما در بیان ما باشد
پیری و یک جهان دل آرائی
فیض طبع جوان ما باشد
در رزمگاه زنده گانی "غنی"
خنجر ما زبان ما باشد

* * *

به مهر مه و شان حسرتم چنان باشد
که ذره در پی خورشید آسمان باشد
نشان زنده گی دهر عاقبت سوز ست
خوش آن مردی که بی نام و بی نشان باشد
غرور عیش ابد مفت کام ان کس باد
که حریر روز و شبش یار نکته دان باشد
ز حادثات جهان جمله وقف نسیان است
بغیر عشق که طومار و داستان باشد
نوای ناله عشاق رمز آگاهیست
فغان دل جرس آهنگ کاروان باشد
بخاک میکده و کوی دلبران جوئید
ز بعد مرگ اگر از "غنی" نشان باشد



فقط راز جهان عشق را پروانه می داند
 که غیر از سوختن چیز دگر را او نه می داند
 ره عقل و خرد بارآور رنج و عقوبت بود
 جهان را در حقیقت مردم دیوانه می داند
 مرا عشق گل اندامی برسوائی کشید آخر
 بپرس از بلبل باغی که این افسانه می داند
 نه پیری شد مراد من، نه شیخ و راهب دیری
 مرید آن کسم کو مشرب رندانه می داند

* * *

پیر گشتیم و گل امید ما ناچیده ماند
 چشم ذوقم از گلستان وفا نادیده ماند
 بکر عظم چاره پرداز دل داغم نشد
 پرده راز جهان در دیده ام افتیده ماند
 اشک ما چون رهرو گم کرده ره بیهوده رفت
 ناله ام اندر فغان آباد غم نالیده ماند
 ساز آسایش به حرمان خانه گردون نبود
 حسرتم آخر چو معشوق نگه دزدیده ماند
 تا شدم حیرت پرست قیلۀ روی بُتان
 روی ما از قیلۀ اسلام برگردیده ماند
 از کشیدنهای هجر و از طپیدنهای دل
 حاصل عهد شبایم یک سر شوریده ماند
 هر قدر کردم "غنی" ترک دیار حُسن و عشق
 در شکنج زلف خوبان گردنم پیچیده ماند

* دو فرد این غزل را در روزنامه "جمهوریت" سانسور کرده و
 عوضش دو فرد سُست از خود آورده اند.

بتو حسن نکو نمی ماند
بمن این های و هو نمی ماند
میرسد ساقیان پی در پی
پُر ز می این سبو نمی ماند
نالۀ بلبلان شود خاموش
گل به این رنگ و بو نمی ماند
من گدا و تو پادشاهی اگر
بمن این، با تو او، نمی ماند
گر مرا کشتی از جفا، بتو هم
عزت و آبرو نمی ماند
خوش بود بوریای فقر، "غنی"
که به عیب رفو نمی ماند

* * *

تا که عشق خو برویان جهانم داده اند
بی تکلف نقد عمر جاودانم داده اند
با همه بی بهره گی از مال و جاهم حیف نیست
عوض گنج روان طبع روانم داده اند
حرف هستی جز خیال بی سرانجامی نبود
بر غلط اندیشه سود و زیانم داده اند
پیش ما ذوق بقا غوغای بی دردانه ایست
تا در اقلیم سخن خضر بیانم داده اند
نی غمی از شیخ و نی از محتسب پروای ماست
تا نشان درگه پیر مغانم داده اند
همتی از عشق و منت از خدا دارم "غنی"
کز زمین عجز طبع آسمانم داده اند

* * *



از ازل آواره عشق بُتّانم کرده اند
نامراد آرزوهای جهانم کرده اند
در جبینم تخم نومیدی ز اول کاشتند
پرورش با داغ و حرمان، لاله سانم کرده اند
نی گل باغی نصیبم گشت نی سرو چمان
قمری بشکسته بال بوستانم کرده اند
صعوه دل را بچنگ باز مژگان داده اند
همچو مرغ نیم بسمل خون چکانم کرده اند
پیکرم را شعله افروز محبت ساختند
خانه زاد ناله و آه و فغانم کرده اند
ما که با مور قناعت هم‌نوائی داشتیم
بی سبب آواره سود و زیانم کرده اند

* * *

از خمار چشم مستت نشئه مل ساختند
از شکنج گلبن زلف تو سنبل ساختند
موجی از روی عرفناکت بناز آمیختند
در چمنزار جهان آرزو گل ساختند
سینه سوزان وفا را در دیار حسن و عشق
از نوای ناله شان شور بلبل ساختند
چهره پردازان عالم از نگاه آفتت
گه بناز و عشوه و گه بر تغافل ساختند
خال رویت خضرونوش لعلت آب زنده گی

رشته عمر مرا از زلف و کاکل ساختند
از نهیب جذبه چشم و فریب کفر زلف
بهر عاشق کعبه و بتخانه را پل ساختند
آب را بر گل چکانیدند در گلزار دهر
جوهر معنی بیافزودند و کابل ساختند
بوستان عشق را شعر شکوفانت "غنی"
همنوی بلبل خوشخوان امل ساختند*
دل شکوفان شد "غنی" از نوای حیدری
گرچه وی را بلبلی خوشخوان امل ساختند

* مقصد از طالب آملی، ملک الشعراء در بار نورالدین جهانگیر است



چشم مستت را اگر خصم دل و دین ساختند
 هر خم زلفت به عاشق کیش و آئین ساختند
 چهره سازان قضا تا حُسن زیباییت کشید
 حسرت خورشید و رشک ماه و پروین ساختند
 سرمه اندر آون شرم و خجالت آب شد
 بسکه چشمت را سیاه و سرمه آگین ساختند
 بر نمودند ابرویت از تیغ بران تیزتر
 چنگ مژگان ترا چنگال شاهین ساختند
 صد نگارین خانه چین جلوه انداز رخت
 بی سبب نسبت ترا با لعبت چین ساختند
 در فریب مردم بیچاره قدرت پیشه گان
 سنگ را اندر دل فرهاد شیرین ساختند
 از ازل چون قسمتم وصف گل روی تو بود
 بلبل طبعم "غنی" پرشور و رنگین ساختند

جوزای ۱۳۴۶ - کابل - و ده بوری

* * *

خوش بود کوی خراباتی و بدنایمی چند
 که ز همجوشی شان پخته شود خامی چند
 خوش بود بزم می و غلغله باده کشان
 که بود دور جهان دور لب جامی چند
 یاد ایام جوانی که ز کف رفت بمفت
 قیمتش بر دو جهان بود گر ایامی چند
 یک شبی چنگل زلفش بوفایم میگفت
 با خبر باش ز مرغ دلت و دامی چند
 تلخی زنده گی در کام هوس شهید شود
 شنود گر ز لب دلبری دشنامی چند
 دولت عمر ابد توشه راهش گردد
 زند هرکس به ره عشق بُتان گامی چند
 عمرها خواند "غنی" فلسفه هستی را
 همه دیدش سخن پوچ ز سرسامی چند

زنده گی گشت تلف در ره خوبانی چند
دولت عمر عبث رفت به آرمانی چند
ذوق بیراهه بدوران شباب و مستی
برد در کوچه زلفان پریشانی چند
آه از آن روز که در مدرسه عشق و مراد
میشدم هم سبق پاره گریبانی چند
عافیت می طلبی خلوت دل را دریاب
نه ز غفلتکده صحبت یارانی چند
غیر آفت مجو از بوم و بر کشور عشق
این دیاریست که دارد ده ویرانی چند
در گلستان جهان کاش "غنی" میگشتم
سبزه سان در قدم سرو خرامانی چند
* * *

در ره عشق زدم دست بدامانی چند
پیش جادوگر و رمال و دعا خوانی چند
شبهایم همه با ساز و غزل میشد صبح
روزهایم همه با صحبت رندانی چند
مسجد و بتکده و دیر مغان گردیدم
درخرابات و مناجات به عنوانی چند
سالها در طلب مرشد کامل گشتم
روزها بر در پیران و فقیرانی چند
هر دری را که زدم کام دل حاصل نشدم
غیر آواره گی دشت و بیابانی چند
یک گلی چون گل روی تو ندیدم هرگز
گر چه گشتم خیابان به خیابانی چند
هرکجائی که رسد کوکبه خسرو عشق
می گذارد به عقب سینه سوزانی چند
"غنی" سرتاسر اقلیم محبت گشتم
هرکجا رفتی دیدیم پریشانی چند
"غنی" بر کیفیت عمر جهان میل نداشت
بجز از دیدن یاران و عزیزانی چند
* * *



قیل و قال فقهایم جدل آموز نمود
 خوش بود عشق که یک مذهب و ایمانی چند
 شهبایم همه در ناله و در شیون رفت
 روزهایم همه در کوچۀ خوبانی چند
 آفت عشق از آن روز بدامم انداخت
 که بدل بست گره زلف پریشانی چند
 پی او عقل و خرد ره گم آرمانم کرد
 کاش همره شدمی پاره گریبانی چند
 دل تسلی نشد از کعبه و بتخانه و دیر
 خوش بود عشق که یک مذهب و ایمانی چند
 پنجه ظالم صیاد شقاوت نکند
 خورد آن کس که به دل چنگل مژگانی چند
 کبریائی چقدر بهره کش عجز بود
 همت مور و هد فرّ سلیمانی چند
 "غنی" از بسکه غزل دلکش و دلبر گوید
 در امان مانده از فتنه دورانی چند
 * * *

باز ما در راهی و این دل براهی می‌رود
 راه عشق جانگداز جان تباهی می‌رود
 باز سودای دو چشمی را بسر می‌پرورد
 باز سوی کوچۀ زلف سیاهی می‌رود
 میکند باز آرزوی لعل جان بخش کسی
 باز در ظلمت سرای درد و آهی می‌رود
 باز می‌خواهد شود آورده دشت جنون
 بی تأمل در دیار بی پناهی می‌رود
 باز دارد اشتیاق زخم جانسوزی به خویش
 خود به خود در زیر انداز نگاهی می‌رود
 یارب از این درد خود بیگانه خو در حیرتم
 ما براهی می‌رویم و او براهی می‌رود
 غم مخور از درد عشق و فتنۀ دوران "غنی"
 زیر گردون کوه غم آخر چو کاهی می‌رود

کیست تا از جلوۀ روشن شب تارم کند
مردمی با مردمان چشم بیدارم کند
آشنائی با سیه چشمان سیه مستم نمود
نیلگون چشمی کجا باشد که سرشارم کند
لعبتی برگشته مژگان را خدایا کی رسد
تا که درمانی ازین بخت نگون سارم کند
خار خار آرزوهای جهان از دل کشم
بخت اگر از ساکنان ملک فرخارم کند
شور شیرین است در خوان طبیعت سازگار
این ثواب سر بسر آخر گنه کارم کند
از تملق خم نگردم پیش این گردن کشان
گر فشار قدرت شان نقش دیوارم کند
در خرام مورچه فرّهما را دیده ام
فاش میگویم اگر کس بر سر دارم کند
جاگزین کلبهٔ تاریک حرمانم "غنی"
کیست تا از جلوۀ روشن شب تارم کند

* * *

خود نمائی شخص را دستی بدامن می کند
موج را بالا بلندی پرت و پاشان می کند
روزگاران جهان و عشرت و آواره گی
خوشر است آنرا که پابوسی خوبان می کند
گوی سبقت می برد از زاهد صد ساله آنک
ساعتی گر خویش را تسلیم خامان می کند
حاصلش اجر است، محصولش حیات جاودان
هر که تخم نیک نامی کشت دوران می کند
بسکه اوج و ابرو دارد فزونی های عجز
مور را جا در کف دست سلیمان می کند

* * *



با اهل درد، شام و صبا گریه میکند
 هر کس که گشت همدم ماگریه میکند
 بر هستی دوروزه دنیا مخور فریب
 مردن دمی رسید قبا گریه می کند
 در پیری از تجسس گردون حذر کنید
 خمگشته قامتان به عصاگریه میکند
 پاس وقارم از سر شمشیر عم گذشت
 در پای آبرو و وفا گریه میکند

* * *

به یاد حضرت پیر هرات خواجه عبدالله انصاری

آنکه با عشق و محبت زنده گانی می کند
 در بساط عمر فانی جاودانی می کند
 آنکه دل را در ره عشق الهی می دهد
 تا قیامت از بهایش کامرانی می کند
 همت اهل حقیقت بین که بر خلق جهان
 قرنها گر بگذرد صاحبقرانی می کند
 حضرت پیر هرات ما که عرفانش هنوز
 فیض بخشیها چو خورشید جهانی می کند
 زهد و تقوا اش بگردون همچو ماه و مشتری
 درس توحیدش بعالم کهکشانی می کند
 صوفیان اندر تصوف خوشه چین خرمنش
 فقر وی اندر فقری خسروانی می کند
 نینواز بنده گی ساز الهی نامه اش
 نای گنجش کار گنج شایگانی می کند
 در تمنا خانه دل حرمت هر نکته اش
 بهر تشریف حقیقت پاسبانی می کند
 پاکی طینت اگر خواهی به گازرگاه برو
 شست و شوییت را به آب زنده گانی می کند
 شمع دانش کی شود گل در جهان زنده گی
 فتنه ها بارد ولی پرتو فشانی می کند
 بس گلوسوزم "غنی" در وصف مردان جهان
 بلبل طبعم از آن شیرین زبانی می کند

کابل - لیل پنجشنبه ۵ ثور ۱۳۵۵

آنکه دل را می فروشد در دکان حسن و عشق
تا قیامت از بهایش کامرانی می کند
بی تأمل مگذر از خاکساران وفا
ذره اینجا کار خورشید جهانی میکند
وای از آن اهل دل که در گذرگاه جهان
بی می و معشوق تشریف جوانی میکند
عشق بی پروا آخر مرا به رسوائی کشید
محتسب خوش باد کو عشق نهانی میکند
در تلاش پیر کامل عمر ها گشتم غنی
هر که دیدم بهر دنیا نغمه خوانی میکند

اسد ۱۳۵۳



آفت جانم نگه سرد بود
هر شب و روز سفر زنده گی
هر که بساط خرد و عقل چید
داغ دلم راست زداغش علاج
گنج مرادم دل ویران ماست
مردمی دختر رز کس نداشت
درتب و تاب هوس افروز عشق
هرغزلی را که سرودم "غنی"

دشمن من مردم بی درد بود
توشه راهم ز غم و درد بود
عاقبتش ششدر این نرد بود
صندل دردمس ما درد بود
دولتم اشک گهرآورد بود
کاش که همصحبت آن مرد بود
ذره چو خورشید جهانگرد بود
اول و آخر همه شاه فرد بود

۱۶ سرطان ۱۳۳۵

* * *

صد قیامت در خرام قد دلجوی تو بود
صد جهان عشق در هر تار گیسوی تو بود
صد تمنا از مسلمانان طاق ابرویت
صد هوس زناردار خال هندوی تو بود
جلوه اندر جلوه ات جوش بهار آرزو
نگهتی از نگهت خلد برین بوی تو بود
خضر خطت شیوه دار ذوق آمال جهان
آب حیوان هدیه لعل سخنگوی تو بود
شام زلفت شامگاهان مراد اهل دل
صبح طاعت پیشه گان از جلوه روی تو بود
راحت آباد خیالت فرحت آشفته گان
جای دل افسرده گان زنده گی کوی تو بود
از شر و شور جهان چیزی ندانستم "غنی"
آنچه دانستم فقط شور و هیاهوی تو بود

* * *

قبله کفر و مسلمان طاق ابروی تو بود
کعبه آمال عشاق جهان روی تو بود
هر خم زلفت عبادتگاه ارباب نیاز
لیلة القدری که می گویند گیسوی تو بود
عمر کوتاهی که با عمر ابد باشد رقیب
فرصت یک لحظه عشرتگه کوی تو بود
از بناگوش توصبح عشق و آرمان جلوه گر
خضر راه شام غربت طره موی تو بود
دست تقدیری که دارد رشته عالم بکف
حلقه بند آرزوی خُلق نیکوی تو بود
عشرت آباد خیالت جنّت صاحبدلان
نگهت خُلد برین عشق از سوی تو بود
غنچه از چاک گریبانانت گریبان چاک شد
بوی گل از دودمان جسم خوشبوی تو بود
بی سبب زاهد بسودای قیامت رفته است
صد قیامت در خرام قد دلجوی تو بود
بلبل گلزار عشق و مرغ خوشخوان چمن
در اسیری و در آزادی ثناگوی تو بود
این غزل چندان که سهل ممتنع آمد "غنی"
در حقیقت قدرت طبع سخنگوی تو بود

* * *



یاد آنروز که جان بخشی ما خوی تو بود
 دولت آب بقا مفت لب جوی تو بود
 خضر خط لذت جاوید و مسیحا نفسی
 جمله نقد لب لعل و رخ نیکوی تو بود
 سالها سینه دم تیغ ملامت دادم
 بس از آن ذوق که از عشق دو ابروی تو بود
 صد جهان آرزو در هر خم زلف تو گره
 صد قیامت اثر قامت دلجوی تو بود
 صبحدم خلوتی با بلبل شبیدا کردم
 دیدم هر زمزمه اش وصف گل روی تو بود
 کعبه و بُتکده و صومعه و دیر مغان
 سر بهر در که زدم شور و هیاهوی تو بود
 چه غم از غیرت بی دردی احباب "غنی"
 بعد مُردن هم اگر روی سخن سوی تو بود

* * *

در فریب آباد دنیا آمدن بیهوده بود
 چند روزی سازش این انجمن بیهوده بود
 جوش بازار گلان و دلربائیهای سرو
 ناله و فریاد مرغان چمن بیهوده بود
 گه به کسب دولت و گه در تلاش مال و جاه
 بودنش بیهوده و نابودنش بیهوده بود
 از غریو قصهٔ مجنون و رنج کوهکن
 از سر منصور تا دار و رسن بیهوده بود
 داستان یوسف و عشق زلیخای مراد
 نالهٔ درد و غم و بیت الحزن بیهوده بود

* * *

به استقبال شوکت بخاری

" بسکه حیرت زده زان حُسن جهانگیر شود

کلک مانی مژده دیده تصویر شود"

زاهد شهر بعشق تو اگر گیر شود
از سر طاعت صد ساله خود تیر شود
مستی چشم ترا باده کشان گر بینند
بگذارند که تا دختر رَز پیر شود
عمر جاوید خضر توشه راهش گردد
کشته تیغش اگر لحظه تأخیر شود
زلفش آهنگ کند گر به گرفتاری دل
کار تدبیر در این بادیه تقدیر شود
قد دلجویت از آن روز که دیدم گفتم
عاقبت خواب قیامت به تو تفسیر شود
چه کنم گر نکنم وصف لب میگوینت
در دیاری که ز غم ، آب دل شیر شود
جاده پیمای وفا را نشود منزل گم
رَخش امید ز صد کوه و کمر تیر شود
زینهار از در دولت صفتان دوری جوی
حلقه الفت شان حلقه زنجیر شود
پشت لشکر شکند ناله جانسوز "غنی"
وای از آن کس که گرفتار چنین تیر شود
"غنی" اشعار دل آویز تو در ملک سخن
بر جگر تافته گان قرص تباشیر شود
غنی از شعر خوش و طبع بلاغت زایت
سرزمین سخن آخر به تو تسخیر شود

* * *



اصل غزل شوکت بخاری

بس که حیرت زده زان حُسن جهانگیر شود
کلک مانی مژده دیدۀ تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت
عکس در خانه آئینه ما پیر شود
روزن خانه ما چشم براه خطر است
سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رُخت
سبزه ها جوهر آئینه تصویر شود
خوشدلَم کرد سر شیشه سلامت باشد
دختر رَز که جوان کرد مرا پیر شود
می توانم که ز روی تو کنم قطع نظر
مَدِّ نَطَّارَه من گر دم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه شود شیرین را
اگر از تیشه من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد
آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
بسکه از تازه گی فکر ضعیف است تنم
دخل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
"شوکت" این چرب زبانی شده دلکوب مرا
لقمه نیست خموشی که گلوگیر شود

* * *

نی دم عیسی نه آب زنده گانی میدهد
عشق را نازم که عمر جاودانی میدهد
پیش ما افتاده گی رمز کمال زنده گیست
موج را قدر شکستن پر فشانی میدهد
راه سوز سینه را در جلوه گاه اشک جوی
آتش صحرا نشان کاروانی میدهد
بی تأمل مگذری از خاکساران وفا
ذره اینجا کار خورشید جهانی میدهد
تن به همت ده که در صد پستی وامانده گی
چون عقیقت دولت صاحب نشانی میدهد
سوز گفتاری که در پی ساز کردارش نبود
حکم بزم آرائی و افسانه خوانی میدهد
هر بهاری لاله سان داغ افگند بر داغ ما
زانکه یاد از روزگاران جوانی میدهد
بشکند بازار این مه پاره گان آخر "غنی"
مژده و صلی که ماه آسمانی میدهد

* * *

دل اندر شام زلفش تا درآید
نیاید گرچه صبح محشر آید
خرام قد دلجویش چمن را
چنان سازد که باد صرصر آید
ز حسرت سوزی صحرای عشقش
عقاب آرزویم بی پر آید
نباشد در قمار عاشقی بُرد
که نرد عشق آخر ششدر آید
خدایا ناگهان مرگم چنان ده
که عاشق غافل و یار از در آید
"غنی" را لذت صد آب حیوان
بیک بوس لبان دلبر آید



دیده از دیدن روی تو فراوان آید
 بیشتر قافله ها در شب تابان آید
 زلف و آن صبح بناگوش چو دیدم گفتم
 صد گشایش ز پی حال پریشان آید
 عشق را با هوس آموختگان نسبت نیست
 عمرها باش که تا قطره بطوفان آید
 بزم محمود معانی همه بی رونق بود
 تا ایاز سخن از ملک بدخشان آید
 کشته عشق "غنی" زنده جاوید بود
 این صدائیبست که از خاک شهیدان آید

* * *

زنده گی وقف این و آن گردید
 عمر صرف ره بُتان گردید
 آنکه لعل لب تو نوش نمود
 صاحب عمر جاودان گردید
 درس حُسن ترا بمکتب دهر
 هرکه خوش خواند نکته دان گردید
 بر بهار جمال غره مشو
 کین بهاران بسی خزان گردید
 زخم ناصور می شود آن دل
 هدف تیر ابروان گردید
 بسکه مستغنی ام به عشق بُتان
 لقب من "غنی" از آن گردید

* * *

وحشت آموز جنونم در بیابانم برید
 زین خرد آباد تنگ، پا بدامانم برید
 لاله دردم ز بیزاران عیش گلشنم
 تخم داغم در زمین عشق و درمانم برید
 هر کجا رفتیم حیرت خانه تصویر بود
 ای صفا کیشان ازین آئینه بندانم برید
 در خرام مورچه، فرّ هُما را دیده ام
 من گدای فاش گویم، پیش سلطانم برید
 بزم دانش غیر سوز آرزو رنگی نداشت
 ساز مدهوشم بکوی باده نوشانم برید
 دولت و ارستگی در ساده لوحی یافتم
 این خیر را بهر استاد دبستانم برید
 کفر زلفش حلقه کردم دوستان بهر خدا
 زاده اسلام و زین کافرستانم برید
 نی زری دارم، نه زور و نی بزاری میشود
 عاشق درمانده ام، در مُلک احسانم برید
 زهر آگین است بعد مرگ فرزندم "غنی"
 زنده گانی گر به عشرت خانه شامم برید *

* این غزل را که به تتبع حضرت اقبال لاهوریست، بتاريخ ۱۴ اسد
 ۱۳۴۷ در شهر غزنی، در حالیکه از مرگ نابهنگام فرزند رشیدم،
 آواره شهر و دیار گردیده بودم، موقعیکه همراه دوست عزیزم حاجی
 عین الدین خان مزاری پای پیاده از تربت علی لأ لأ غزنوی، جانب
 آرامگاه محمود کبیر روان بودیم و آفتاب سوزنده غزنی در بعد از
 ظهر به شدت خود دم به دم می افزود، سروده ام .

* * *



گر بخواهید پس از مرگ مرا شاد کنید
 هر کجا گلبنی ببینید ز من یاد کنید
 مرغ بسمل شده عشق و وفایم باری
 دوستان یاد مرا جانب صیاد کنید
 تا قیامت اثر تلخی هجران باقیست
 کنج و کاوی اگر از تربت فرهاد کنید
 مهر آن مه صفتان دین و دلم را بر بود
 کافر عشقم و کمتر بمن ایراد کنید
 نازپرور نشود غالب جنجال جهان
 رفع این غائله از سینه استاد کنید
 وضع عریانی ما رمز جهان آگاهیست
 جای آنست که دیوانه قلمداد کنید
 نه ز معنی و بیان داند و نه علم عروض
 آفرین بر "غنی" از طبع خداداد کنید

حمل ۱۳۲۴

* * *

نارسای عشق ماندم دست امدادم دهید
 دادخواهان جهان بهر خدا دادم دهید
 قمری بشکسته بالم در گلستان مراد
 می طیم در خاک و خون یادی بصیادم دهید
 در دبستان محبت عمرها خواندم عبث
 کاش یاران راه و رسم گل رخان یادم دهید
 عطش ما در عشق ز آب حیات هم چاره نیست
 غیر آن آبی که از شمشیر جلادم دهید
 تا قیامت میزند جوش حلاوت ذره ام
 بعد مردن گر به آن نامهربان یادم دهید
 دولت بیدار آن روزم "غنی" گردد نصیب
 کز هوای آن بسوزانید و بر بادم دهید(*)

* این غزل به استقبال غزل مرحوم محمد انور خان بسمل که در روزهای آخر زنده گی خویش سروده بود، انشاء شده، زیرا اینجانب پور غنی از ارادتمندان جناب شان بود. غزل بسمل مرحوم هم به اقتضای حضرت ببذل همدل است.

از ازل آمدنم زور و سرانجام به زور
 دور چرخ فلک و گردش ایام به زور
 بلبل از زور کند ناله گل را در باغ
 قمری بیچاره آن سرو گل اندام به زور
 شیخ با بار علانق شده سر خیل همه
 رند بدنام ز یک جرعه ناکام به زور
 به پناه بوتۀ نیست یکی را جائی
 وان دگر خفته به تخت هوس آرام به زور
 یکی بیچاره بیغوله تاریک ستم
 یکی گردیده سیه مست در و بام به زور
 یکی از تشنه گی جان بر لب و آبش نایاب
 دیگر سر بکشد تا به ته جام به زور
 آنکه جاهل شده رامشگر صد نعمت و ناز
 آنکه عاقل شده افتاده صد دام به زور
 منطقی نیست جهان را بجز از زور "غنی"
 دولت و عزت و جاه و حشم و نام به زور

حمل ۱۳۳۰

* * *

چهره ات قبله ارباب نیاز است هنوز
 طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
 صد زبان شانه صفت وصف ترا گفتم
 قصه زلف دراز تو دراز است هنوز
 رم آهو روشن رام اداهای تو باد
 قامتت را بقیامت سر ساز است هنوز
 در زمانیکه نزیبید فر آقائی کس
 خنده کنج لب ت بنده نواز است هنوز
 عشق را می نبرد دور قرون و اعصار
 یاد محمود باهنگ ایاز است هنوز
 از جوانی "غنی" تا دامن پیری شدم
 وادی عشق بسی دور و دراز است هنوز
 عاقبت در گرو دولت و سرمایه نبود
 حرص بی باک "غنی" در تک و تاز است هنوز



سینه آماجگه تیر تمناست هنوز
 هدف انداز نگاهش دل شیدااست هنوز
 شور و فریاد من از مهر صلیب زلفش
 پر فغان تر ز ناقوس کلیساست هنوز
 اشکم هر لحظه روان ره عشق است ولیک
 منزل این ره طولانی نه پیدااست هنوز
 زاهدی دوش هیاهوی قیامت را داشت
 دیدمش بی خبر آن قد و بالاست هنوز
 یک شبی با دل آفت زده خلوت کردم
 نیک دیدم که بسی حوصله افزاست هنوز
 سرم از شور و وفای تو بسوداست هنوز
 دلم حرمانکده سوز و تمناست هنوز

* * *

جرس آرزو در شور و فغانست هنوز
 در رهش قافله اشک روانست هنوز
 بلبل باغ دل از شاخه پیرانه سری
 نغمه پرداز گل روی بُنانست هنوز
 خیل حوران معانی و غلامان سخن
 همه مشاطه آن سرو روان است هنوز
 گرچه مو گشت سفید و قدم از ضعف خمید
 فیض عشق است که مرا طبع جوان است هنوز
 "غنی" از باده جمشید هوس دل بردار
 تا که ته جرعه ز آن لعل لبان است هنوز

حوت ۱۳۵۲

* * *

خضر از آواره گردان بیابانش هنوز
صد سکندر ره گم صحرای حرمانش هنوز
شام زلفش خوشتر و دلکش تر از شام مراد
رشک صبح عید از رخسار تابانش هنوز
کس مَحَر سازد ببازار هوس دُرّ عدن
پر بها لعلی که می آرد بدخشانش هنوز
قامتش جان می ستاند عشوه اش جان می برد
خفته صد محشر بیای سرو بستانش هنوز
نیست تنها دیده بوس خاک راه آن "غنی"
چشم صائب سرمه چیند از صفاهانش هنوز

جوزا ۱۳۴۱

* * *

روز در هنگامه صد مکر و تزویرم هنوز
شب همه شب در گداز آه شبگیرم هنوز
گرچه مویم شد سفید و قامتم گردید خم
چون کمان سرگشته آن شصت زه گیرم هنوز
فرصت هستی بجز درد و الم چیزی نبود
بی سبب منت رهین عذر تأخیرم هنوز
از توکل هر که دیدم گرم راه آرزوست
من ز غفلت از خنک وضعان تدبیرم هنوز
در بیابان امل نازم جنون عشق را
در محبت پیر گشتم پا به زنجیرم هنوز
ساز هر بیتم "غنی" اهل سخن را راحت است
بر گلو سوزان معنی چون تباشیرم هنوز

کابل، قوس ۱۳۵۳

* * *



صبح امید نقد گل روی او هنوز
 شام مراد در خم گیسوی او هنوز
 فرّهما و یمن سعادت فسانه ایست
 تا هست یک اشاره ابروی او هنوز
 جا دارد او بعمر ابد طعنه زن شود
 زلف دراز و قامت دلجوی او هنوز
 یارب چه رمز بوده به عشق شیرین لبان
 فرهاد مُرد و هست هیاهوی او هنوز
 تسکین نشد ز غارت دل‌های عالمی
 چنگیزوار طبع جفاجوی او هنوز
 چون شانه پاره پاره دلم گرچه شد "غنی"
 کوتاست دستم از شکن موی او هنوز

* * *

یک خوبروی صاحب دل‌ها ندیده کس
 جز جور چیزی دیگر از اینها ندیده کس
 از قاف تا به قاف جهان هر کجا روی
 قومی چنین بی سر و بی پا ندیده کس
 بس عمرها که وعده بفردا تمام کرد
 فردای حشر آید و فردا ندیده کس
 ویرانه ئی که عشق تو در شهر دل نمود
 دارم یقین که در هوریشیما (*) ندیده کس
 خوش لذتی که دید "غنی" روی بوریا
 در فرش ناز مخمل دیبا ندیده کس

* هوریشیما یکی از شهرهای جاپان که در اواخر جنگ عمومی دوم اولین بمب اتم از طرف آمریکا در آنجا فرو ریخت و جاپان تسلیم متحدین گردید.

روزیکه تمنای تو شد جلوه گر خویش
پروانه صفت سوخت مرا در شرر خویش
شهباز خیالم به هواداری نازت
از تفت هوس ریخت همه بال و پر خویش
افسانه زلفت که خدا را چه دراز است
جانم بلب آمد ز شب بی سحر خویش
از یک نگه ات محضر صد دعوی نمایم
یابم بجهان روزی اگر دادگر خویش
نی مرد ثوابی شدم، نی ز گناهی
شرمنده ام از زنده گی بی ثمر خویش
ممنون شب هجر توام تا به قیامت
کز چشم ترم شستمی دامان تر خویش
جز لاله صحرائی "غنی" دلشده ای کو
تا عرضه نمایم گل داغ جگر خویش

* * *

بمفت رفت ز کف فرصت جوانی حیف
خجسته موقع ایام زنده گانی حیف
نه ذوق ماند نه سرمایه مراد و امل
بجز خیال از آن گنج شایگانی حیف
خوشست عشق بُتان و خوشست عهد شباب
عجب که اهل خرد باشی و ندانی حیف
دلیم به زاهد تقوا پرست می سوزد
که رفت عمر عزیزش به بد گمانی حیف
کسیکه عاقبت زنده گی بدولت جست
دوچار گشت در اندوه جاودانی حیف
"غنی" بملک سخن گرچه صاحب جاهی
گذشت عمر در اقلیم بی نشانی حیف



نه راه صلح دارد نی سر جنگ
 جفا بنیاد شوخ فتنه آهنگ
 غریب آرزویم منزلم گم
 ره دور و دراز و مرکبم لنگ
 پرستوی محبت را بنازم
 که پروازد هزاران میل و فرسنگ
 بزلقش آنچنان دارد فغان دل
 که در شب ناله مرغ شبآهنگ
 جهان آرزو آب روانیست
 بصد رنگین ادائی باز بیرنگ
 مکافات عمل را پر حذر باش
 که سنگت شیشه دارد، شیشه ات سنگ
 وطن فرزند لائق کار دارد
 چه از لغمان باشد یا یکاو لنگ
 "غنی" مضمون عشق نامرادت
 بود پر پیچ همچون راه سالنگ

سال ۱۳۴۲ - در راه سالنگ سروده شده

* * *

ای بی خبر ز عالم نا منتهای دل
 غافل ز قدرت و جبروت خدای دل
 با خود چو واریسی بخدا وارسیدن است
 شد آشنای هر دو جهان آشنای دل
 صد آسمان دید رصد خانه دل است
 صد دور روزگار بود درنمای دل
 ...
 عالم گدای او شده و او گدای دل

مرغ دست آموز صیادم چمن گم کرده ام
شوخی انداز و ذوق پر زدن گم کرده ام
همعنان وحشت نازم بصرای جنون
از بس آواره گردی ها وطن گم کرده ام
جلوه ها کردم ولی کس محفل آرایم نشد
شمع بزم آرزویم، انجمن گم کرده ام
درس مستی عمرها خواندیم و اخر زین سبق
در سخن معنی و در معنی سخن گم کرده ام
بسکه از خود رفتگان وادی بیتابیم
خویشتن را در مقام خویشتن گم کرده ام
معنی عشق و محبت نیست در سوز و گداز
چون سمندر عمر اگر در سوختن گم کرده ام
روز و شب دارم فغان از بیستون دل بلند
من که شیرین لعبتی چون کوهکن گم کرده ام
شهر شهر آرزو گشتم ولی پیدا نشد
گوهر قیمت بهائی را که من گم کرده ام
نی بمال و جاه تسلی یافتم نی در کمال
پر بها جنس سعادت را که من گم کرده ام
تا شدم پیر و بشعر حضرت ببیدل "غنی"
از ضعیفها چو نی راه سخن گم کرده ام

* * *



به استقبال از رهی معبری

نی چو آه و ناله در هر انجمن پیچیده ام
نی چو فریادم که در کوه و دمن پیچیده ام
نی چو مجنونم از آن آواره گردان هوس
شعله سان گردد مقام خویشتن پیچیده ام
کاروان گم کرده ام در وادی عشق و مراد
غربت آغوشم بسودای وطن پیچیده ام
زیب دست ما نشد یک گل ز گلزار جهان
بی سبب در سر هوای این چمن پیچیده ام
خوشر از معنی ندیدم لعبتی در زنده گی
من که عمری در سر زلف سخن پیچیده ام
نی ز دنیا بهره دیدم، نه از عقبی "غنی"
تا بدام دلبر پر مکر و فن پیچیده ام

کابل، ۱۳۴۹

* * *

لذت هستی به عشق خوبرویان دیده ام
نی بمال و دولت و نی شوکت و شان دیده ام
هر پری روئیکه با زلف پریشان دیده ام
عالم دل را بهر تارش آویزان دیده ام
هرگل باغی که ذوق آغوش عشق و آرزوست
آفت دین و دل و غارتگر جان دیده ام
هیچ صید از پنجه صیاد بیرحمی ندید
آنچه من در دل از آن چنگال مژگان دیده ام
در خرابات محبت آرزو معذور نیست
من درین درگه مراد دل فراوان دیده ام
خیر زلف نُست یا هنگامه بخت سیاه
فیض هائی را که در شام غریبان دیده ام
یک طرف تیغ تغافل، یک طرف تیر نگاه
نی ز کافر این چنین، نی از مسلمان دیده ام
این هم از دانش قرینهای سوء عصر ماست
هر پسر را با پدر دست گریبان دیده ام
نیست میدان سخن رابعد ازین مردی، "غنی"
جز سخن کو را بهر جا مرد میدان دیده ام

* * *



نی در بساط شمع نه پروانه دیده ام
 جذبی که از جمال تو جانانه دیده ام
 ناز نگاه و ساز دو چشم خماریت
 نی در فراش شاه و نه میخانه دیده ام
 در زنده گی به هیچ دری الفتم نرفت
 از بسکه جور از خود و بیگانه دیده ام
 عشقم فریب مستی مینای می نخورد
 این شیشه را اگر چه پری خانه دیده ام
 زاهد به عیب بی سرو سامانیم مناز
 من سبحة ات بخویش چو زولانه دیده ام
 از کوس شاهی به رسم سادگی "غنی"
 چون غم رفیق مردم فرزانه دیده ام

* * *

نه از امروز در عشقش کبابم
 درین آتش ز ایام شبام
 حریف شبنم صبحم به گلشن
 گلستان محبت را سحابم
 جهان آبرو می جستم از خویش
 ندانستم که بحری را حبابم
 سخن شیرازه جزء تنم گشت
 همه معنیست اوراق کتابم
 جرس آسا فغان دادم شب و روز
 کدامین کاروان را همراکم
 گناهم را حساب از حد فزون شد
 خدا میداند و روز حسابم
 بنازم آسمان بیکی را
 که تنها گرد همچون افتابم
 "غنی" در درسگاه زنده گانی
 سبق خوان سؤال بی جوابم

نی من مسلمان نی کافر هستم
بت می پرستم بت می پرستم
نی خود شناسم نی دین و ایمان
در عشق خوبان از بسکه مستم
صد جام جم را ناز آفرینم
تا مه رُخی داد جامی بدستم
در کعبه رفتم تا توبه گویم
دل توبه گویان کافر را شکستم
در مکتب عشق ما را مرنجان
زاهد چه دانی فهم الستم

* * *

یاد ایامی که طبع مست و خرم داشتم
نی غم دنیا و نی پروای عالم داشتم
یاد آن روزی که در جولانگه عهد شیباب
با بد و نیک جهان ساز دمام داشتم
رشک صد باد صبا بودم به گلزار رُخش
اشک شوقی در هوایش همچو شبنم داشتم
همنوای بلبل شوریده بودم در چمن
همسری با قامت شمشاد و شیشم داشتم
در زمین آرزویم سیر صد خورشید بود
آسمانی با هزاران ماه و انجم داشتم
دل نمی شد کنده از مهر سر زلفش شبی
عقدها از بس بهر پیچ و بهر خم داشتم
بی ثباتی های دنیا را چو دانستم "غنی"
کاش عمری چون شرر یک سوز و یک دم داشتم

کابل - جدی ۱۳۵۲

* * *



بسکه دنیا را بساط نا بسامان یافتم
عالمی وحشت سرشت این بیابان یافتم
نی ز جوش گل دلم بشکفت نی از ناز سرو
خار غم را بسکه هر سویی گلستان یافتم
طرفه رفتم عمرها اندر غرور آباد جاه
طرفه تر خود را بیابان مرگ نالان یافتم
از سر کوی مغان تا وادی بیت الحرام
هر کجا آئینه سانم محو و حیران یافتم
چاره سازم همت عقل فلک تازم نشد
بسکه آنرا نارسا و پا بدامان یافتم
عشق را گفتم مگر باشد تسلی بخش دل
نیک چون جستم جهان داغ و حرمان یافتم
حال و قالی کردمی با زاهد پیر مغان
نی سر قالی ازین، نی حالی از آن یافتم
خواستم این نکته را از شاعر و اهل سخن
آن دو نیز افسانه خوان بزم و میدان یافتم
حال مضمون جهان از فلسفی جستم شبی
فلسفی را هم بمثل خویش نادان یافتم
علم و دانش گرچه انسان رابمهر و مه کشید
پیش فهم ذره اش مبهوت و حیران یافتم
از دیار عقل تا منزلگه علم و هنر
جمله را میدان بازیگاه طفلان یافتم
کس نشد درمان پذیر داغ حرمانم "غنی"
خامشی را عاقبت بر خویش درمان یافتم

این غزل در سال ۱۳۴۷ شمسی در راه سفر حج بیت الله شریف، در شهر بغداد سروده شده است.

بسکه ملک آرزو را نابسامان یافتم
پشت اهل ذوق طبع را پریشان یافتم
از دیار عقبی تا منزلگه علم و هنر
جمله را میدان بازیگاه طفلان یافتم
بهر رمز زندگی همراز صد محفل شدم
نی ز قال زاهد و نی از حال آستان یافتم
عشق را گفتم که ممکن جای آمال منست
چون به آنجا هم جهان داغ و حرمان یافتم

شب شنبه، حوت ۱۳۵۱،

خوشحال مینه



به پیری بار عشقش سر نمی کردم چه می کردم
 ز داغش داغ خود بهتر نمی کردم چه می کردم
 دلم را در ربود و می رباید دین و ایمان هم
 مدارا با چنین کافر نمی کردم چه می کردم
 علاج آفت موی سفید و قامت خم را
 به در مانگاه عشقش گر نمی کردم چه می کردم
 تب و تاب محبت زنده گی را وقف هجران کرد
 مکافاتش بچشم تر نمی کردم چه می کردم
 "غنی" جور و جفای جانگداز خوبرویان را
 برای اهل دل دفتر نمی کردم چه می کردم

* * *

از جوانی به عشق یار شدم
 چون گل لاله داغدار شدم
 راحت زنده گی ندانستم
 آفت آموز روزگار شدم
 در ره عشق همچو شمع مزار
 نا امیدانه جلوه دار شدم
 بسکه رسوا شدم به عشق بُتان
 ننگ هر شهر و هر دیار شدم
 عمر ما در خزان حسرت رفت
 گر هم آغوش صد بهار شدم
 ناخود آگاه ز سوز آرزویش
 گرو زلف تابدار شدم

می‌پدید در سینه هر دم دل بر احوال خودم
اشک جاری میشود هر لحظه دنبال خودم
جلوه گاهی نیست در من ای پری معزودار
دین و دنیا را ربود از من خط و خال خودم
ای همای سلطنت بر من می‌فکن سایه
خانه در ویرانه دارم بس بود بال خودم
شمع سان در پرتو انوار خود بنشسته ام
آفتاب مُلک خویشم صبح اقبال خودم
هستی ام در نیستی نگرفت دامن کسی
تا کشیدم قد بمثل سایه دنبال خودم
آبیاری میکنم از می بهار خویش را
گرم دهقانی خویشم، خُلد اعمال خودم
تا غبار آلوده هنگامه خود گشته ام
محتسب را گو که من مزدور بقال خودم
درس استدلالیان بر بی دلیلان بس بود
دله در کارم نباشد من که دلال خودم

* * *



بسکه هر شام و صبا دیده حیران دارم
خانه در کوچه آئینه فروشان دارم
از تمنای لب لعل تو ای مایه ناز
دل خوش‌رنگ تر از لعل بدخشان دارم
سرنوشت من و زلفش ز ازل توأم بود
که بصد تاب و توان حال پریشان دارم
نالہ رسوای جهان کرد و بدادم نرسید
وای بر من که ازین جنس فراوان دارم
مرهم صبح قیامت نکند زخمش به
داغهاییکه بدل زان صف مزگان دارم
پند بیهوده زاهد نشود سد گنه
زانکه انسانم و خود طبع پشیمان دارم
کشت یک مصرع من حاصل چندین بیت است
بسکه همصحبتی با حضرت دهقان دارم
قسمتم گر بجهان دولت و جاه نیست چه حیف
دولت راحتی کز منت دونان دارم
شکوه از درد محبت نه نمودم گاهی
عمرها گرچه برخ سیلی اخوان دارم
تا مرا هست بدل بتکده عشق "غنی"
نه غم کفر و نه اندیشه ایمان دارم

* * *

بجز عشق بُنان کاری ندارم
مسلمان زاده زتار دارم
متاع سُبْحه و سجاده و دلوق
بیک پیمانهُ می، می گذارم
دمی عمری که با عشق و امل رفت
ز عمر جاودان خوشتر شمارم
نصیبم در جهان جز سوختن نیست
که با پروانه گان از یک دیارم
شب هجرش بنام طفل آشکم
چو فرزند خلف آمد بکارم
کدورت در صفای طینتم نیست
به خوب و زشت و هر آئینه وارم
به ضعف طالع من خنده زد چرخ
ز بس از کج مداری ها کنارم
ز جور دوستان بیگانه خو گشت
دل درد آشنای بیقرارم
ز گلزار جهان ما را همین بس
که در پای گلی جان را سپارم
"غنی" در غم سرای زنده گانی
ندانستم که از بهر چه کارم

ثور ۱۳۴۳ - کابل

* * *



آن لحظه که در محشر از خاک لحد خیزم
 اول که کنم کاری، در دامن آویزم
 یا رب به ره عشقش مغرور جنونم ساز
 زین عقل فسون انگیز، پایی ده که بگریزم
 پرتو ندهد هرگز شمع دل محزونم
 گر موم تمنا را بر رشته جان ریزم
 چون شعله کاغذ در سوز و گداز از عشق
 گاهی بخود آویزم، گاهی بخود آمیزم
 در بارگه نازش، زاری نبرد سودی
 گیرم که ز اشک خویش، جیحون وفا ریزم
 بیمار محبت را عناب لبان باید
 بیهوده طبیبان داد زین ادویه پرهیزم
 دل شیفته حُسنم، چون فصل بهار و گل
 هر چند "غنی" از عمر، در موسم پائیزم

* * *

سوز اشک کباب را مانم	موج جام شراب را مانم
ساز تار رباب را مانم	هر رگم ناله زار حرمان است
نامه بی جواب را مانم	در ره عشق و نامرادی دل
آهن تاب تاب را مانم	بس که پرورده گداز غم
حسن زیر نقاب را مانم	جلوه آغوش جوهر خویشم
ریش ورنگ خضاب را مانم	پیری و یک جهان دل آرائی
در سخن مشک ناب را مانم	در معانی عبیر مضمونم
بیت خوش انتخاب را مانم	"غنی" در بزمگاه شعروسخن
تابش آفتاب را مانم	"غنی" بر شبندان شوخ چمن

* * *

عیش و نوش زمان را چه کنم ؟	بی تو ای گل جهان را چه کنم؟
هستی پر زیان را چه کنم ؟	زنده گی بی تو آفت جانست
خان و بیگ و عیان را چه کنم ؟	من نمک پرور جمال تو ام
کالبد ناتوان را چه کنم ؟	خود برفتی و نقد جان بردی

* * *

عشرت روی زمین در بی نشانی دیده ایم
 بی نشانی را کمال زنده گانی دیده ایم
 چشم تا واگشت صد درد و الم هنگامه کرد
 نقد هستی در کف رنج جهانی دیده ایم
 عیش و عشرت خانه زاد دودمان غم بُود
 از پی هر خنده اشک روانی دیده ایم
 در غرور آباد ساز آسایش نبود
 هر توانا را بچنگ ناتوانی دیده ایم
 تکیه بر عشق و محبت زن که در بزم جهان
 زنده گی را در مقام جاودانی دیده ایم
 در بساط فقر و عزلت، فخر ما بیهوده نیست

با همه درد و الم نازم طیب عشق را
 از جوانی تا به پیری مهربانی دیده ایم
 مستی ام را صد بیابان می کند تنگی " غنی "
 نشئه تازان دو چشم آسمانی دیده ایم

* * *



دیوان پور غنی

یاد ایامی که ما هم این و آنی داشتیم
 نو جوان بودیم و عیش یک جهانی داشتیم
 یاد آنروزی که از عشق پرویان دهر
 در ورای بی نشانها نشانی داشتیم
 ای پری رو اینقدر تند از کنار ما مرو
 ما هم همچون تو نگاری شیخ کمانی داشتیم
 از حقارت چین پیشانی مکن ای باغبان
 فرصتی در پرده گل آشیانی داشتیم
 ای که در لبخند دنیا میخوری بر خود فریب
 با خبر ما هم چنین فهم و گمانی داشتیم
 نارسائیهای ما وضعیست از وامانده گی
 جرم گیتی نیست ما خواب گرانی داشتیم
 زنده گی خوبست با شیب و فراز آن "غنی"
 گر نمی بود این، دماغ آسمانی داشتیم

* * *

یاد آن روزی که از عشقش جهانی داشتیم
 در زمین از ماه و پروین آسمانی داشتیم
 یاد آن روزی که در شام سر زلف کسی
 صد شب قدر و برات رایگانی داشتیم
 یاد آن دوران که از مست آفرینی های ناز
 پیش رندان زمان نام و نشانی داشتیم
 بس که بودم جلوه پرورد جمالش عمرها
 نی خیال از نو بهار و نی خزانی داشتیم
 در اجابت خانه صبح بناگوشش مدام
 بر عبادت منت و بر توبه شانی داشتیم
 عشق را نازم که با صد آفت درد و اِلم
 در سر کوبش عجب دارالامانی داشتیم
 در فریب آباد دنیا زان همه دوران "غنی"
 عاقبت دیدم که نی این و نه آنی داشتیم

توضیح: بعدها که سایه عمر، رهی معیری را دیدم، مصرع دوم مطلع
 با اوشان توارد شد

هرچه دانای جهان گشتیم نادان تر شدیم
 جلوه ها کردیم چون آئینه حیران تر شدیم
 هر چه پوشیدیم رنگین جامه حرص و هوس
 نیک چون در خود نظر کردیم عریان تر شدیم
 عقده ها در دل از آن زلف پریشان داشتیم
 بر گشودش دست بردیم و پریشان تر شدیم
 دامنم را از گنه ننگ پشیمانی گرفت
 از غرور بی گناهی ها پشیمان تر شدیم
 سالها نالان نقد آرزوی دل بُدیم
 کسب این دولت اگر کردیم نالان تر شدیم
 در گداز سوز حرمانش جوانی ها گذشت
 در شکنج موسم پیری پر حرمان تر شدیم
 بی تمیزیها گوارا داشت بر ما زنده گی
 احتیاج افزود زان روزی که انسان تر شدیم
 طبع عالی تا رهین حُسن عالی شد غنی
 خوش سخندانی بودیم، خوش سخندان تر شدیم

کابل - خوشحال مینه - ۱۳۵۵

* * *

در وصف یکی از خوبرویان

روی چون مصحف نکو کاران
 زلف چون نامه گنهکاران
 ابرویش قبله جهان زهاد
 چشم ساز خمار هوشیاران
 غمزه دام کمند اهل جنون
 عشوه زنجیر بند عیاران
 قامتش شور صد قیامت عشق
 جلوه مهتاب شب بیداران
 هر تبسم که از لیش ریزد
 نمکی است بر زخم داران



صد دل بکام شد، دل خودکام من همان
 در آرزوی عشق طمع خام من همان
 عالم به وصل یار من هجران کش وصال
 لب تشنگی همان و لب جام من همان
 هر کس براه عشق تو شد عمر خضر یافت
 مائیم و آن تباهی ایام من همان
 چندان ز هجر یار سیه روزم ای فلک
 هر شام را صبا بود شام من همان
 تا پیری از امید رخ همچو ماه او
 چون طفل اشتیاق در و بام من همان
 عمرم ز بسکه تختۀ مشق مراد گشت
 رنگ سیاه دفتر ایام من همان
 تا جان به تن "غنی" ست، مده فرصت از گفت
 تقدیر هر چه کرده سرانجام من همان*

* این غزل در اوایل جوانی در معدن نمک آب، در باغ آخوندزاده، در ۱۴
 سرطان ۱۳۱۶ سروده شده.

* * *

از روزگار لذت کام شیرین مجو
 دیوانه نیستی تو ز مار انگبین مجو
 پر آبله که از شگف دهر غره ای
 ای بوالهوس ز خنده دشمن یقین مجو
 در کش کش مجادله عمر، جان من
 پا در رکاب باش دمی پشت زین مجو
 ما مرد لاف و کر و فر عشق نیستیم
 از ما به غیر ناله و حال حزین مجو
 تا معتقد به مذهب خوبان شدی "غنی"
 دیگر ره معامله کفر و دین مجو

* * *

غزل ذیل را در اوانل جوانی که "مضطر" تخلص میکردم، سروده ام. بسیار غزلهایم که در آن وقت به تخلص "مضطر" سروده شده بود، از غفلت ایام شباب و بی راهی های دوران جوانی، مفقود شده، خوشبختانه این غزل که در بین کاغذها یافت شد به تحریر آمد.

هنوزم خویت از یادم نرفته
رخ نیکویت از یادم نرفته
شب و روزم قیام قامت تُست
قد دلجویت از یادم نرفته
قسم بر نازت ای شیرین شمایل
هوای کویت از یادم نرفته
به هجرانت هنوزم راحتی هست
سر زانویت از یادم نرفته
سزد گر سیل اشک از دیده بارم
که آب رویت از یادم نرفته
اگر بازی به خنجر میکنم من
از آن که ابرویت از یادم نرفته
نیارد "مضطر" از مشک ختن یاد
چو بوی مویت از یادم نرفته

* * *



در وصف یکی از خوبرویان

مژه اش چنگل باز است رها ناکرده
نگه اش تیر بلا نیست خطا ناکرده
غمزه اش کشور دل را چو ستمگر شاهبست
که بغارت زده اش چون و چرا ناکرده
اشک ما خون شد و از دیده حسرت بچکید
دل بصد رنگ ز کف بُرد حنا ناکرده
سالها منت عشقش بوفایم میگفت
خوبروئی بجهان نیست جفا ناکرده
صد سحر فیض مناجات بیک جلوه دهد
مگذر از صبح بناگوش دعا ناکرده
خنده میزد شب گلی شبنم آغوشش را
بی سبب شادی از این عیش صبا ناکرده
شاهد شوخ جوانی که خدا یارش باد
رفت آخر ولی بامان خدا ناکرده
"غنی" در زنده گی ممنون دل خویشتم
عالمی بار غم بُرد ابا ناکرده

در حمل ۱۳۴۸ در راه مسافرت سرزمین ادب
خیز هرات سروده شده است

یا مرا راه بخلوتکده ناز بده
 یا دلم را که ربودی ز برم باز بده
 یا بشو رهبر من سوی بیابان جنون
 یا ره چاره این عقل فلک تاز بده
 یا دل بی سر و پا را به نگاهی دریاب
 یا مرا طاقت سرپنجه این باز بده
 که برد عذر به صیاد جفا بنیادم
 یا خدا را بگشتم یا سر پرواز بده
 عشق را نیست بگفتار فلاطون کاری
 گوش بر ناله مرغان خوش آواز بده
 نغمه عشق به قانون وفا کافی نیست
 رشته جان به هماهنگی این ساز بده
 در محبت نروی سوی فلاطون سخن
 گوش بر ناله مرغان خوش آواز بده
 در ره جستنش از نور، نظر را بازی
 "غنی" دل را بکف یار نظر باز بده

* * *

این سخن میگفت با بلبل یکی پروانه ای
 سوختن باید براه عشق نی افسانه ای
 کی کنم تمکین به آب خضر و عمر جاودان
 دست مه روئی دهد گر جرعه مستانه ای
 خانه زاد عشقم و از جا و مأوایم میرس
 غیر صحرای جنون ما را نباشد خانه ای
 جز دل و دلبر کسی را محرم رازت مساز
 مردم چشم است اینجا مردم بیگانه ای
 گوشه گیری جوهر ما را اگر ظاهر نساخت
 فخر خود با خود کنم چون گنج در ویرانه ای
 بعد مردن بیت بیتم را بجوید دوستان
 کوچه اندر کوچه ای و خانه اندر خانه ای
 کابل ثور ۱۳۳۰



صد جهان نشئه بیک جام شنیدم داری
 چشمی چون گردش ایام شنیدم داری
 عالمی صید دل از دانه خالت گردید
 زلف یک حلقه و صد دام شنیدم داری
 تا فتد رشک مه در پای رخ زیباییت
 عادت سیر لب بام شنیدم داری
 پیر گردیدم و کام دلی حاصل نشدم
 داروی این دل ناکام شنیدم داری
 "غنی" را دل شد از آنروز بداغ تو کباب
 که لبی چون می گلغام شنیدم داری

شهر فیض آباد- لب دریای کوچک، عصر دوشنبه ۱۰ جوزا ۱۳۵۰

* * *

سرم مباد ز سودای گلر خان خالی
 دلم ز سوز و گداز و غم بُتان خالی
 متاع هر دو جهان در نظر مرا هیچ است
 تو گر نباشی بچشم بود جهان خالی
 هزار دل بشکافد هزار جان ببرد
 شود چو تیر نگاه تو از کمان خالی
 در آسمان خیالش چنان برفت دلم
 که مرغ گم شده و مانده آشیان خالی
 برهروان محبت، دعای خیر کنید
 میاد قافله عشق از فغان خالی
 فریب نام "غنی" بودم کسی نخورد
 که عمر هاست مرا جیب تا دهان خالی

این غزل به تاریخ ۱۹ ثور ۱۳۴۶ در باغ هوتل تالفان سروده شد

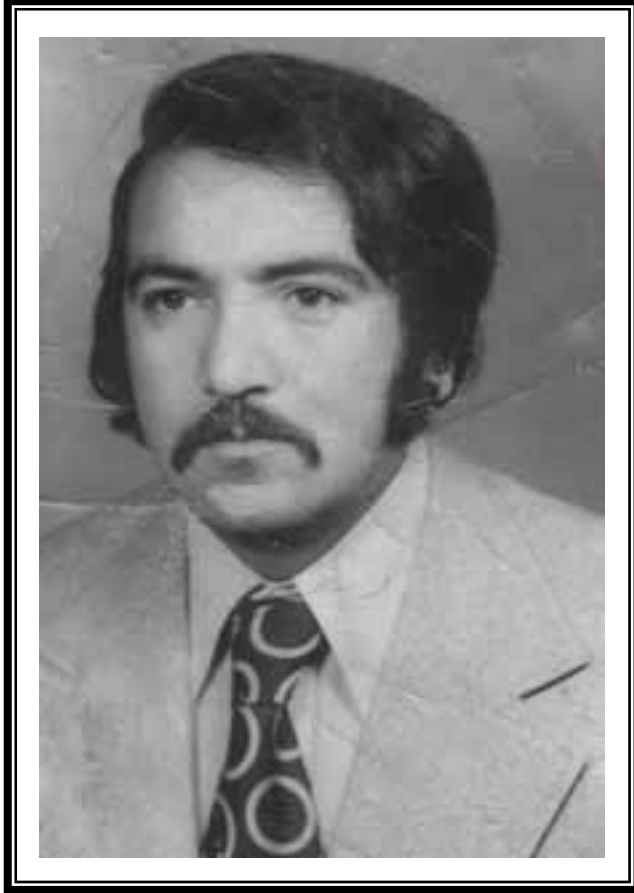
گذشت آنکه بسر عشق یار داشتمی
 بکوی لاله رخان اعتبار داشتمی
 گذشت آنکه بحسرت گه مراد و امل
 هوس پرست دل بی قرار داشتمی
 گذشت آنکه به گلزار عشق و گلشن ناز
 چو سرو چهار فصل را بهار داشتمی
 گذشت آنکه ز سودای زلف پر شکنش
 بهر شکنج بسی گیر و دار داشتمی
 گذشت آنکه ز جان بخشی لب لعلش
 ز آب زنده گی خضر عار داشتمی
 گذشت آنکه نبودم بجز خیال وصال
 ز زنده گی بهمین نکته کار داشتمی
 "غنی" چه چاره که دنیا فسانه ایست قریب
 وگر نه آرزوی بی شمار داشتمی

* * *

مرا مذهب بود عشق و کتابم روی نیکوئی
 پیمبر چشم مست قبله ما طاق ابروئی
 کجا پروا کند خورشید جانسوز قیامت را
 هوس پرورده ناز و خرام قد دلجوئی
 نه تنها جلوه اش بیگانه ام از دین و ایمان کرد
 فریب زلف کافر کیش و سحر خال هندوئی
 ز نرمش های انداز نگاه آن مشو غافل
 که نبود احتیاج این تیر را با زور بازوئی
 نباشد فرق خوب و بد به بازار پری رویان
 وفات با جفا این بود در یک ترازوئی
 "غنی" افتاده از بس شهر حُسن و عشق بی پایان
 به عمری ره نوردم در خم یک کوچه موئی
 حوت ۱۳۳۲



دیوان پور غنی



انجنیر عبدالجلیل غنی
پسر بزرگ عبدالقدیر پور غنی
سال ۱۳۵۲



دیوان پور غنی

قصاید



نسبت به وفات مخفی بدخشی

"مخفی" آن لعل گهربار سخن
 که بُدش مُلک بدخشان مأوا
 لاجوردی بوده در کانی ادب
 به بها و به صفا و به جلا
 شاعره بود ولی شهرت آن
 چون سخن در لب و چون مه بسما
 سخنش دُر چو دُر شهسوار
 شعر آن همچو زبرجد به بها
 رفت این گوهر نایاب افسوس
 از کف زال جهان مُفت و ریا
 سال فوتش ز خرد چون جستم
 تا به اوراق جهان یابد جا
 * * *

نسبت تعریف شهر فرخار

تجمل فلک و نگهت صبا اینجاست
 شمیم زلف و اداهای خوش نما اینجاست
 هزار غنچه بخندیدن است و گل بر رقص
 هزار بلبل خوش خوان و خوش نوا اینجاست
 هزار کبک خرام است و قمری در غوغا
 هزار عشوه و تمکین و التجا اینجاست
 هزار محمل لیلی رَوَد به هر طرفی
 هزار کلبهٔ مجنون نارسا اینجاست
 بگو به خضر که بر عمر جاودان مناز
 بیا که عمر خوش و لذت بقا اینجاست
 شنیده گیست که حُسن نکو یگان باشد
 ندیده اند که هزاران هزار اینجاست

این قطعه را زمانی که در شهر فرخار عزب بودم، سروده ام.
 قطعه تقریباً بیست فرد بود، از نزد من مفقود شد، فقط همین شش
 فرد بیادم مانده، گر باقی ابیات بیادم آمد، تحریر خواهند شد.

حضور اعلیحضرت محمد ظاهر شاه نسبت به وفات
مرحوم حافظ نور محمد خان گهگدای، سرمنشی

افسوس که گهگدای مرحوم
آخر ز جهان بیوفا رفت
چون بلبل نغمه سنج گلشن
زین کابل گلستان سرا رفت
عمرش به بساط کوی شاهان
بگذشت ولیک خود گدا رفت
با دانش و فضل زنده گی کرد
وارسته خیال و بی ریا رفت
خوش آنکه به کاخ شأن و تمکین
عرفان وش مردم آشنا رفت
صد حیف که همچو او سخندان
در قحط سخن ز بزم ما رفت
جستم "غنی" سال فوت او را
دل سوی خرد به التجا رفت
آخر خردم بصد فسون گفت:
"یک مرد ادیب عصر ما رفت"*

*جمله ۱۳۹۲ سنه هجری قمری، تاریخ فوت مرحوم گهگدای



دیوان پور غنی

قطعه شعر نسبت مرگ نابهنگام غلام نبی جوان، پسر دوست
عزیزم حاجی کریم داد خان که در راه ماهی پر
در حادثه موتر سایکل از جهان رفت.

شنیدم غلام نبی نوجوان
بجوش جوانی ز دنیا برفت
ز مرگش به فامیل آن نامراد
نهیب و فغان تا ثریا برفت
جوانی که در پشت کار و عمل
به وصفش لب پیر و برنا برفت
جوانی که در پای شمع امید
چو پروانه با صد تمنا برفت
"غنی" در پی سال تاریخ آن
نیازم سوی عقل والا برفت
و عقل عاقبت با بسی سوز گفت
"جوانی رشیدی ز دنیا برفت"

۱۳۴۹ سنه شمسی

* * *

مرثیه نسبت وفات حضرت ملک الشعرا بیتاب

ملک الشعراى ما بیتاب
"غنى" واحسرتا که آنهم رفت
در بیابان بی سراغ فنا
از پی کاروان پیهم رفت
از ضیاعش بملک شعر و ادب
شرق تا غرب شور و ماتم رفت
در صفوف سخن شکست افتاد
از سپاه معانی پرچم رفت
زال بیت و غزل زیون گردید
چون ز میدان شعر، رستم رفت
سال فوتش چو از خرد جستم
آه و حسرت کشید و در غم رفت
عاقبت با بسی فسرده گی گفت:
عنصرى زمان از عالم رفت *

۱۳۴۷ شمسی

* این تاریخ حکایت وقوعی هم دارد که در ثانی در ترتیب اساسی دیوان خود، آنرا مفصلاً روی تحریر خواهم آورد، در صورت دوام حیات!

و حال آن حکایت:

چند سال پیش در ایستگاه سرویس باغ عمومی باحضرت ملک الشعرا بیتاب، کوته سنگی می رفتیم. در راه ضمن اختلاط و گفتن از بعضی افراد و شعرا، از من خواهش نمودند که چون شما غزل سرای توانا هستید و خصوصاً در مرثیه و قطعات تاریخ نسبت و تشبیهی خوبی بکار می برید و در کشیدن تاریخ در چندین قطعه و مرثیه ات که دیده ام، قابل ستایشید.



از این که عمرم به آخر است و هر لحظه انتظار مرگ را دارم، اگر بعد مرگم کدام مرتبه برآیم سرودید، باید مرا به عنصری ملک الشعرا دربار محمود کبیر نسبت نمایند. پور غنی به جواب گفت که استاد، مرگ پیری و جوانی ندارد، نشود که من پیش از شما بمیرم؟ فرمودند که البته مرگ معیاری ندارد، ولی چون من در مرحله هشتاد سالگی ام، این دوران مراحل آخرین زنده گانی بشر است و بسیار کم واقع می شود که کسی از این مرحله بگذرد، از آنجا که به ضعیفی روز افزون خود می بینم، انتظار مرگ برای من حتمی و غیر قابل انکار است. گفتم بچشم، اگر زنده بودم و خدا ناکرده شما از این هستی ناپایه دار جهان رحلت کردید، به شوخی اظهار کردم که امرتان تعمیل خواهد شد، ولی به بسیار تأسف و تأثر عمیق. اما ناگفته نماند که شوخی بخشش باشد، فرضاً اگر من زنده بودم و برای فوت شما مرتبه انشاد نمودم و شما را نسبت عنصری بدهم، عنصری، محمودی هم لازم دارد! در حالی که فرق بین عصر ما و عصر محمود زمین تا آسمان است، خنده کرده فرمودند، اعتراضتان بسیار بجا، چنانکه کنون می بینید که من ملک الشعرا عصر، یک موترسواری که درین سن ضعیفی، چیز لازمی به شمار می رود، ندارم، ولی سرمایه و آرامش عنصری از کرامت محمود کبیر، طوری بود که امروز آن زنده گی جا دارد که بحساب، شاهانه اش بشماریم. ولی بدانی که من در سخن، خود را نسبت عنصری می خواهم، نه در اعتبار هستی و کرامت شاهی.

به کوه سنگی رسیدیم و از هم جدا شدیم. اوائل سال ۱۳۴۸ که من از حج آمدم، حضرت ملک الشعرا در اواخر سال ۱۳۴۷ وفات کرده بودند. خواستم قطعه نسبت شان بسازم، قطعه را شروع کردم، چون بمصرع تاریخ رسیدم، یادم گفتار حضرت شان آمد. وقتی که به همان ردیف و قافیه مصرع " عنصری زمان از عالم رفت"، به عدد ابجد شماریدم، دیدم که ۱۳۴۷ آمد، حیرت کردم که چه تصادف، که بمن بگویند که مرا نسبت عنصری بده و باز سال فوت شان نسبت عنصری برآید. نمی دانم که این کرامت بگویم و یا یک تصادف عالی؟ این گفتار را از آن روی تحریر آوردم تا یادگاری در دنیای شعر معاصر باشد و آینده گان بدانند که بشر روزگار ما هم چاشنی دار معنویت هستند، در حالیکه جهان بمعراج مادی پرستی رسیده.

* * *

شنیدم شاه خانم از جهان رفت
ثریای زمین بر آسمان رفت
ز نیکو عشق ملت پروری اش
بتاریخ جهان صد داستان رفت
ز نیکو در جهان نامداری
بنام نامیش عصر و زمان رفت
ز نیکو در ترقی خواهی عصر
بقرن خویش چون صاحبقران رفت
ز نیکو در محبت گاه دوران
جهان از مهر آن افسانه خوان رفت
ز نیکو در بساط بازی دهر
بشاهی آمد و عزت عنان رفت

* * *

چون شیخ صدیق جان شهاب مزاری یکی از دوستان عزیزم می باشد و شاعر و سخن شناس خوبی است، از من خواهش کرد که برای تربت پدرش که در سنه ۱۳۰۰ هجری شمسی وفات نموده، قطعه بسرایم. از تعریف زبان خود صدیق جان، قطعه ذیل را به احترام دوستی اش انشاء کردم.



برای تربت پدر دوست عزیزم شیخ صدیق مزاری
که در سنه ۱۳۰۰ هجری شمسی وفات نموده

درین تربت یکی شیخی است گفتند
که فیضش بر سر پیر و جوان رفت
چنان شیخی که در عشق حقیقت
سر آهنگ و امیر کاروان رفت
چنان شیخی که در اقلیم دانش
زمین فقر را خسرو نشان رفت
شهاب الدین چو نامش بود ظاهر
شهاب عصر خورشید زمان رفت
چو نسل حضرت دارالامان بود
امان آغوش خلد جاودان رفت
"غنی" از بهر تاریخ وفاتش
خیالم سوی عقل نکته دان رفت
عقل از یاد و بودش ناله سر داد
دریغا کین چنین مرد از میان رفت
به آخر ناله را کم کرد گفتنا
شهاب الدین دوران از جهان رفت*

* ناله را که ۸۶ می شود از جمع مصرع دوم که ۱۳۸۶ است کم
شود، ۱۳۰۰ هجری شمسی مصادف به وفات آن مرحوم میشود.

مرگ نوید

افسوس که یک شاعر پر جوش و بیان رفت
بکر آور مضمون و معانی روان رفت
گلزار بُتان را که بُدی بلبل خوشخوان
اعمی شد و در حسرت گلزار بُتان رفت
"نوید" که استاد غزل بود بدوران
"صاحب سخنی چون کلیم همدان رفت"

*سال وفاتشان به حساب هجری قمری که فعلاً ۱۴۰۴ است ذی الحجه ۱۴۰۴

* * *

نسبت مرگ "اشرف" فرزند جوان آقای نیباتی شاعر
که مثل "وکیل" مرحوم به شوروی غریبانه جان داد

نو گلی را ز بوستان ادب
باز دست جفای گلچین بُرد
از "نیباتی" شاعر شیرین سخن
خوش نیباتی هوس به آب فشرد
چون "وکیل" جوان "پورغنی"
نوجوان "اشرفش" بشوروی مُرد
از کمان خانه جهان تیری
باز جست و بقلب شاعری خورد
این چه رمز است در دیار سخن
هر که آمد جهان، داغ بُرد
مرگ "اشرف" چو مرگ فرزندم
صد قیامت فغان سرم آورد
ای نیباتی بجز صبر چه کنیم
پیر گردون که بس جوانان بُرد
سال فوتش ز عقل جُستم گفت:
"محمد اشرفی نیباتی مُرد"

۱۳۹۰ بسنه هجری قمری

* * *



قطعه نسبت به وفات جناب سید جان ملنگ،
که شخص صاحب حال بود

آنکه دنیا را پر گاهی شمرد
آنکه از هستی دمی لذت نبرد
آنکه دایم در جدال نفس بود
آنکه حرص و آرزو را کرد خُرد
آنکه بودی رستم میدان فقر
دیو شهوت را بزیر پا فشرد
زنده گی را در تجلیگاه عشق
همچو آئینه به محویت سپرد
سید جان آن ملنگ نامدار
نی ملنگی چون پلنگ لاش خورد
بسکه صاحب حال و صاحب جذبیه بود
خاص و عام از حضرت او فیض برد
عاقبت در بزم گاه زنده گی
جرعه ذائقة الموتی بخورد
بود چون نسل رسول پاکزاد
پاک آمد باز هم خود پاک بُرد
سال فوتش را چو جستم از " غنی "
اشک ریزان با بسی حال فسُرد
سر چو از جیب تفکر بر کشید
گفت "سید جان آغا، آه مُرد"

۱۳۸۲ هجری قمری

نوت: این قطعه را به لوح مرمرین از پول شخصی خود نسبت ارادت که به آن فقیر صاحب‌دل داشتم، نقل و بالای تربیت مبارکش نصب کردم و در روز نصب آن عده زیادی از اخلاص کیشان و ارادت مندان آمده بودند.

"سید جان آغا آه مرد"، تاریخ وفاتشان از روی حساب ابجد می‌شود. این هم از برکت روحانیت آن مرد فقیر است که تاریخ شان به اسم خودشان برآمده.

نسبت وفات مولوی صاحب خسته، شاعر توانا
و صاحب و مؤلف تذکره معاصرین سخنور

"خسته" آن مرد نامدار ادب
دی شنیدم که بیک سانحه بمرد
عمر وی در جفای عُسرت رفت
غیر نیش از زمانه نوش نخورد
فاضلی با چنین علوی مقام
مُرد اما به ناامیدی مُرد
ای بسا مردمان پر ارجی
که در این روزگار ارجی نبرد
این هم از عصر بی مروّت ماست
که دمی ارزشی به وی نسپرد
سال فوتش چو از خرد جستم
گشت شیون گداز و دل افسرد
عاقبت با بسی فسردگی گفتا
حیف صد حیف، " خسته ما مرد"*

* چون وفات مولانا در سال ۱۳۵۲ هجری شمسی واقع شده ولی تاریخ آن (به حساب ابجد) ۱۳۵۱ برآمده، کم آمدن یک عدد در تاریخ وفات بعضی وقت ها از طرف استادان بزرگ شعر نیز معمول شده است.



نسبت وفات قاری شرف، بیدل شناس مشهور

افسوس که آن مرد نکته دان مرد
قاری شرف رفیق عزیزمان مرد
عاشق شده در سخن بودی شب و روز
مشتاق معانی و بیان مرد
انگشت بسان بیدل داشت
صد حیف فسون که بی نشان مرد
چون عشق‌ری فقیر دوران
چون خسته غریب ناتوان مرد
همصحبت که‌گدای بسمل
بیتاب صفت چو بسمل زمان مرد
در هر سخنش رموز جان بود
جان در سخنش اگر چه جان مرد
پور غنی را ارادتی بود
بر حضرت شان که بی نشان مرد
فوتش ز خرد چو جستمی گفت
یک نکته پسند نکته دان مرد

"یک نکته پسند نکته دان" به حساب هجری قمری ۱۴۰۵ میشود که سال وفات قاری شرف بود.

مرثیه نسبت وفات میر غلام حضرت شایق جمال که در
وقت دفن آن مرحوم در زیارت شاه دو شمشیره
کابل سروده شده - شنبه ۲۶ اسد ۱۳۵۳

دریغا "شایق" شیرین سخن مُرد
نه "شایق"، بلکه با "شایق" سخن مُرد
جمال بوستان افسرده گردید
که آن شایق جمال این چمن مُرد
به گلزار معانی آفت افتاد
به گلشن عندلیب چهچه زن مُرد
فغان برخاست از کوی خرابات
که آن شعر آفرین مرد و زن مُرد
صف اندر صف کشیده اهل عرفان
چو میدان سخن را صف شکن مُرد
"غنی" چون سال فونش از خرد جُست
بگفت آنهم: "که با شایق سخن مُرد"
جمله ۱۳۹۴ که سنه هجری قمری می باشد

* * *



هر آنکو در محیط مدعا بی مدعا باشد
اگر صاحب قران عصر گویندش بجا باشد
تو بودی کابل بیجان را جان دگر دادی
دمت را گر دم عیسی بگویم ناروا باشد
باین عرضی که دادی جاده میوند زیبا را
بجای خانه ها، جانها فدا سازی سزا باشد
ندادند خدمتت ارزش کنون، فردا چه خواهند کرد
که ثبت صفحه تاریخ با آب طلا باشد
ز نام نامیت تا روز حشر این شهر آب گل
چنان باشد که گل از آب در نشو و نما باشد
نباشد سایه بال هما را بعد ازین تأثیر
وصول سرمدی در خدمت خلق خدا باشد
"غنی" توصیف مردان جهان هم لذتی دارد
به شرط آن که توصیف تو معقول و بجا باشد

* * *

این قطعه نسبت وفات حضرت قاضی عبدالظاهر متخلص به سامی که یک شخص ادیب و شاعر خوش طبع و عالم توانائی بود و با پورغنی دوستی مداومی داشت، در شهر مزار فیض آثار سروده شده

برج حوت ۱۳۴۵

شبی بودم بر یار وفادار که دل سوز و گدازی داشت بسیار
بدو گفتم گداز و سوزت از چیست طپش های زیادت از بر کیست
چو جا در پهلوی دلدار داری چه غم از گردش دوار داری
بدل در گفتگو بودم که آنجا صدای رادیو گردید بالا
ز مرگ قاضی سامی خبر داد تو گویی در نهادم آتش افتاد
اگر چه مرگ معمول جهان است ولی مرگ چنین مردم، زیان است
جهان مرگ مرگ عالمان است

امیر و خسرو و سلطان درین راه بود چون صرصر باد و پر کاه
ولی مرگ یکی عالم وطن را چو داغ زخم ناسور بیست تن را
ترقی در وجود عالمانست تمدن در بقای فاضلانست
وطن را قاضی سامی همان بود که شبلی در دیار هندیان بود
چه گویم دیگر از اوصاف آن مرد ز مرگش گشت اقلیم سخن سرد
رموز زنده گی را کس نداند بمیرد خوب وبد عمری بماند
بهار خار کوهی جاودانیست بهار گل به یک صرصر خزانست
چو گشتم از پی تاریخ مرگش که یابم در خور شأن سترگش
ز یک سو عقل و دل در کار کردم ز یک سو شیون بسیار کردم
خردگفتا که کم کن شیون خویش که آگاهی نباشد در دل ریش
چو کم شد شیونم این جمله آورد دریغا "قاضی ملک سخن" مُرد*

* چون "قاضی ملک سخن" بحساب ابجد ۱۷۱۱ میشود و "شیون" ۳۶۶ از آن کم شود ۱۳۴۵ میماند که سنه هجری شمسی و سال وفات حضرت سامی میباشد.



سه پسر بودمی بعمر جهان
بهر نام و نشان و حفظ اثر
یکی غربت پرست و مردم دار
ادب آهنگ و آرزو منظر
عشرت آورد قلب مادر پیر
جلوه افروز بزمگاه پدر
در وفا همچو کوه فولادین
در محبت ز کوهکن بهتر
در ره نام و ننگ فامیلش
پایدار همچو سدّ اسکندر
ثمر بوستان فضل و کمال
بلبل گلستان علم و هنر
بسکه عاشق به شمع دانش بود
همچو پروانه داد آخر سر
عاشق علم و فن چنان بودی
که شد آواره دیار دگر
چند سالی بسوی شوروی رفت
بهر کسب کمال و عزت و فر
عاقبت بستۀ گل عمرش
در کمال مراد شد پرپر
این رموز جهان بی مهر است
که برد اهل مهر را زودتر
* * *

دو جوان رشید خوش منظر
هر دو قوم و قریب یک دیگر
پسر ماما و دخت عمه
هم رضاع را برادر و خواهر
از صبای صباوت هر دوی شان
بمثل بود همچو شمس و قمر
پسر اسمش "وکیل پور غنی"
دخترک را "نفیسه" نام و اثر
هر دوی شان چنان محبت داشت
که چو یک روح بود دو پیکر
از فریب جهان بوقلمون
دخترک کرد عاقبت شوهر
روزگاری پسر به شوروی رفت
بهر کسب کمال و فضل و هنر
چند سالی پسر به روسیه بود
دخترک هم به خانه شوهر
عمر آن نوجوان نو بمراد
...
از قضای جهان گل عمرش
در کمال مراد شد پرپر

* * *



بیانید ای نوجوانان کابل
طراوت فضا گشت دامان کابل
بیانید که آمد بهار دل افزا
بکوی و خیابان و بُستان کابل
زمین سبز و کوه سبز و دشت و دَمَن سبز
قیامت کند حُسن سبزان کابل
ز جوش گل لاله و ارغوانش
سخن رنگ گیرد ز دامان کابل
بصبح نیشاپور و کشمیر خندد
صفای دم صبح رخشان کابل
صفاهان بخواجه صفایش نیرزد
به بغداد شبهای تابان کابل
سیه چشم شیرازی از رشک میرد
ببیند چو چشم سیاهان کابل
به زاهد دهد صد بهشت آرزو را
کند یک شبی گر به پغمان کابل
هزاران هزار عندلیبان و بلبل
بود چهچه زن در گلستان کابل
ندیم از غزلهای پر درد و داغش
همه لاله سان در بیابان کابل
غزلهای "آزاد" و "قاری" و "واصل"
بود نقش و تذهیب دیوان کابل
سخنهای بیتاب چون شمع راهست
بتاریک ماه دبستان کابل

ز گفتار شیرین شائق جمالش
گلو سوز شد عندلیبان کابل
زمین دلت آرزو خیز گردد
شوی تا هم آهنگ دهقان کابل
"ضیا" هش ضیائیسیت در بزم عشاق
بود "فرحش" فرحت جان کابل
"صفا" و "خلیلی" و استاد "پسمل":
سخن راست مردان میدان کابل
مقام "خلیش" اگر می ندانی
برو روزی سوی قیوران کابل
بحیرت فرو رفته "صدقی" و نالان
ز موج گل و سنبلستان کابل
بسی مست و مدهوش و عاشق بیابی
بکوی خرابات و رندان کابل
عجب نیست گر خضر را گوشه کرده است
لب لعل جان بخش خوبان کابل
اگر در جهان کابل ماست شهری
جهانی نهفته است در جان کابل
"غنی" وصف کابل همین بس که "صائب"
شده مدح گو و غزلخوان کابل

جوزا ۱۳۵۰ شمسی



بر سنگ مزار عبدالوکیل فرزند پور غنی حک شده است

شهید بیکس غربت دیارم
دعایی کن خدا را بر مزارم
بمُلک شوروی بودم مسافر
پی تحصیل علم و افتخارم
بودم شش سال درس آموز عسکر
به صدها ذوق و امید هزارم
تلاشم بر کمال آن چنان بود
که حسرت داشت رشک روزگارم
چنان محو جمال علم بودم
که دانش گشت آئینه دارم
همه فصلم بهار آرزوها
خزان بیگانه اندر مرغزارم
یکی روزی به شهر کیف رفتم
به اِکمال دروس و کار و بارم
که ناگه باز صیاد اجل جست
چو شاهین بلا در رهگذارم
چنان بیرحم و بیدردانه ام زد
که بر یک چنگل خود ساخت کارم
به یک عالم امیدم از جهان بُرد
به یک عالم مراد بی شمارم
جهان بی مروّت آخر کار
عجب بازید نقشی را بکارم
نه رحمی بر جوانیهای من کرد
نه گفتا بی کس و دور از دیارم
نه پروای دل عشق آفرینم
نه پروایی ز چشم انتظارم
کنون باشد امید و آرزویم
ز پیران و جوانان دیارم
ز یک ادعیه روح شاد سازید
جوان نامرادی داغدارم

مرثیه و تاریخ وفات استاد سرآهنگ، شیر نیستان
خرابات و کوه موسیقی و سرتاج استادان معاصر وطن

در نیستان خرابات مغان
کی بود همباز وی او شیر هم
تاج موسیقی دور ما برفت
از جهان پر غم و بی مهر هم
بعد از این بلبل نخواهد چهچه زد
گل نخندد سالهای دیر هم
مرگ "سرآهنگ" ما تنها نبود
" مرگ موسیقی، مرگ شعر هم"

مطابق سنه شمسی ۱۳۶۱

* * *



دیوان پور غنی

ابیاتی چند نسبت وفات مرحوم حاجی عبدالرحیم
رنگ فروش که مرد نیک و فقیر مشربی بود.

محبت سرشت حاجی عبدالرحیم
غریبان و بیچاره گان را ندیم
مناجاتیان را عزیز و شفیق
خراباتیان را رفیق صمیم
چنان زنده گی کرد آئینه سان
صفا طینت از بهر زشت و سلیم
صد افسوس کان مرد نیکو بمرد
ز نیکی به کابل مثالش عدیم
چو تاریخ آن جستم از عقل گفت:
"بهشت برین جای عبدالرحیم"

۱۳۴۸ شمسی

* * *

مرثیه نسبت وفات استاد قاسم مرحوم
وضع بلبل بدتر از فصل خزان
وضع گل پژمرده تر صد چند آن
قمری بیچاره افسرده دل
گوشه افتاده با آه و فغان
بدتر از رفتار پیران عجول
آن خرامان رفتن سرو روان
از سرشک باغبان حیران شدم
گوئی بر باد و تبه شد گلستان
ساقیان میگساران جمله گی
سر بجیب افکنده چون بیچاره گان
دل بفریاد آمدی زین ماجرا
بس ملالت دیدم از پیر و جوان
محور فکرم بچرخیدن گرفت
تا بداند حال این آشفته گان
ناگه آوازی بگوش من رسید
از صفیری یا ندای آسمان
"قاسم" آن استاد خوش خوان وطن
مُرد و ذوق اهل دل بُرد از جهان

* * *



گر رسم جهان بودی جدائی
ای کاش نبودی آشنائی

حاجی غلام سرور دهقان، آن مرد وارسته و عارف روشن ضمیر که از مدت تخمین سی سال دوست محترم و طرف ارادت زیاد پور غنی بود، امروز دوشنبه ۱۱ حوت ۱۳۵۴ به عمر هشتاد و دو سالگی رهسپار دیار فنا گردید و تمام دوستان و ارادت مندان خویش را متأثر و متالم گردانید، قطعه ذیل که از طبع ناچیزم در روز مرگ آن قافله دار راه محبت و آشنائی تراوش یافته، انشاء می شود. در ثانی سوانح عمر و راه و روش جناب شان را در زنده گانی جهان به صورت علیحده ترقیم خواهم کرد تا برای سخن پروران و ادب دوستان مأخذی باشد، زیرا پور غنی که یک عمر طولانی با حضرت شان سپری کرده از عرفان و مکتب شعری و فقیری اش اطلاعات و معلومات زیادی دارد و لازم است که در دفتر روزگار سخن پردازان عصر و زمان قلمبند تاریخ شعر و سخن و عرفان باشد.

مرگ دهقان

شاعر نامدار ما دهقان
حافظ عصر و سعدی دوران
بلبل شاخسار شعر کهن
خوش نوا عندلیب این بستان
جرس آهنگ ناقه رومی
نی نواری ز وادی حرمان
همطراز نظامی گنجه
همنوا با سنائی و خاقان
صوفی صاف باده توحید
عارف مست معرفت بنیان
الفخر بود در فقیری خویش
نه که آن روسپاه هر دو جهان

بس که با جود و با سخاوت بود
منفعل گشت در گفش احسان
رنج و غم دید بس که هستی را
شد سیه پوش روزگار از آن
آفتابی غروب کرد آخر
ز آسمان محبت و عرفان
حیف بادا که این چنین مردی
رایگان رفت از کف دوران
تا که گوشم شنید مرگش را
شد جهان تار و تیره بر چشمان
التجا بردمی به پیر خرد
با بسی شور و ناله و افغان
خردم عاقبت به فکرت شد
بهر تاریخ مرگ آن به جهان
" آه و حسرت کشید و گفت هی هی
از جهان رفت سرور دهقان " *

* چون در مصرع اول آه - به حساب ابجد - که ۷ می شود از هی هی که
۳۰ می شود کشیده شود، باقی ۲۳ می ماند که با ۱۳۷۳ مجموع مصرع
دوم جمع شود، جمله ۱۳۹۶ می گردد که به حساب هجری قمری سال فوت
دهقان مرحوم است، زیرا حضرت دهقان بسال ۱۳۹۶ هجری قمری مطابق
سنه ۱۳۵۴ هجری شمسی جهان را وداع کرد.



به حضور ملک الشعراء گرامی

حضرت بیتاب

عنصری گویمت یا خاقان
یا چو سعدی سرآمد دوران
نکنه پرداز چهره مضمون
جلوه افروز معنی و بیان
صوفی صافی صفا طینت
صوفیان راست طینتت برهان
خانقاه سخن ز رندی تو
رشک گاهبست بهر پیر مغان
چمنستان شاعری را زیب
همچو شمشاد یا که سرو روان
گر چه "بیتابی" و ترا صد تاب
در تب و تاب گاه عزت و شأن
در سخن چون مدار قطبینی
با "بهار" آن سخنور ایران
همه اهل معانی سر مستند
از می دانش تو چون مستان
سرزمین سخن ترا صاحب
ملک الشعرائی تو عیان
ای تو یادآوری ز جامی ما
ای تو از بلخی و "سنائی" نشان
چون بهاری برای اهل وطن
بسر خاص و عام فیض رسان
هر کجا اهل دانشی دیدم
فخر شاگردی تو داشت بجان

اهل عرفان رهین منت تُست
 تا بدامان حشر و ختم جهان
 فخر عصر و زمان به شأن تو باد
 ای تو آئینه دار عصر و زمان
 حیف باشد که گلشن عمرت
 گشت پرپر ز تندباد خزان
 دل اهل ادب پریشان کرد
 پیری ات چون شکنج زلف بُتان
 از خم قامت تو خم گردید
 پشت صاحب‌دلان این دوران
 ناتوانی تو توان بخشد
 ناتوانان مکتب عرفان
 چرخ گردون خورد هزاران تاب
 چو تو "بیتابی" تا برآید از آن
 با همه هستی ات غنیمت ماست
 ای تو هستی ده هزاران جان
 گر کنون پیر ماه و سال شدی
 پیری ات باد همچو پیر جهان
 "غنی" را از خدا امید اینست
 که ترا بخشد عمر جاویدان

چوک ده بوری - حوت ۱۳۴۶

* * *



قطعه نسبت به کم بین شدن چشم شایق جمال،

شاعر توانای معاصر

دی شنیدم شایق شیرین سخن
 بلبل شوریده حال این چمن
 نغمه پرداز گلستان جمال
 عندلیب مست گلزار وطن
 شایقی که لطف طبع نازکش
 خوش اداتر از بُتان سیم تن
 شایقی کو بزم حُسن و عشق را
 شمع سان بوده است زیب انجمن
 صبح و شامش رفت با آهو و شان
 همچو بوی مُشک و صحرای خُتن
 در معانی عُرفی عرفان صفت
 صائب ملک سخن اندر سخن
 عاقبت آن مظهر شعر و ادب
 مظهری کو قدر داتش مرد و زن
 بسکه با خوبان نظر بازی نمود
 داد از کف دید چشم خویشتن!
 هرکه با خورشید رویان شد طرف
 بایدش نور نظر را باختن
 نرد بازان بساط عشق را
 روی نقشی نیست با صد گونه فن
 آخر نرد نظر بازی بُود
 باختن در ششدر بیت الحزن

چوک ده بوری - ثور ۱۳۴۴

* * *

ای وای بر من و پسر نوجوان من
کو مُرد و ماند عالم حسرت بجان من
ای وای بر منی که به بازار زنده گی
پُر رایگان برفت متاع گران من
ای وای بر منی که به بزم نشاط دهر
برخاک ریخت باده عشرت قران من
ای وای من که بلبل خوش نغمه جهان
در جوش گل خموش شد از داستان من
بعد از "وکیل" هیچ کسم اهل دل نماند
مرگش بخواند فاتحه دودمان من
فرزند با وقار و رفیق وفا شعار
عزت پرست و آبروی خاندان من
دارای ملک آرزو و خسرو هوس
آئینه سکندر و جام جهان من
عاشق سرشت و عسکر و علم آزمون عصر
گنج مراد و دولت نام و نشان من
افسانه محبت و طومار آرزو
کوتاه شد چو زلف بُتان زمان من
آورده اشک من "غنی" شام و صبا چراست
بی سرپرست گشت مگر کاروان من

اسد ۱۳۴۷ - چوک ده بوری

* * *



یکی نو فقیری بدیدم براه
که روزی بودی صاحب مال و جاه
بگفتم چه شد آن همه مکننت؟
پول و دولت و عزت و حشمت؟
چرا گشته ای این چنین خوار و زار؟
پریشان به هر کوچه و هر دیار؟
پریشانی و ذلتت بهر چیست؟
چنین وضع بی حرمتت بهر چیست؟
بگفتا که حالم ز دست شراب
چنین شد ذلیل و تباه و خراب
شبم با می و عیش و مستی گذشت
صباحش به غفلت پرستی گذشت
دهد دولت خسروان را بیاد
شراب شب و غفلت بامداد

ثور ۱۳۵۹

* * *

جرم گیتی بود یا ما را گناه
سلطنت چهل سال از یک پادشاه
لذت هستیست در بود و نبود
این کلام را دو شاهد مهر و ماه
راه کوتاه ذوق بخش دل بود
جان به لب شد از درازیهای راه
سالها شب روز گشت و روز شب
عمر ما همچون بیابان و گیاه
زورمندان مست صد ناز و نعیم
مردم بیچاره بر باد و تباه
وای بر حال چنین ملت کنید
نی نشان از دادگاه، نی دادخواه
در تماشاگاه رنگارنگ دهر
بی تلون مشربی باشد گناه
بر "غنی بین یک نواخت زنده گی
روزگارش شد تبه از یک نگاه

* * *



یا شاه اجمیری

غریبان جهان را آشنا یا شاه اجمیری
 نوازش پرور هر بینوا یا شاه اجمیری
 تو آن خضری که اندر تارکستان دیار کفر
 بُدی بخشاگر آب بقا یا شاه اجمیری
 چنان پرتو فروز سرزمین عشق و عرفانی
 که خورشید جهان در قرنه‌ایا شاه اجمیری
 همه نای و نوای مطربان تا دامن محشر
 بفریادند هر شام و صبا یا شاه اجمیری
 تمنا خانه دل عمرها در سوز هجران بود
 شراری ده دل سوزان ما یا شاه اجمیری
 کجا باشد علاج دردمندان دیار عشق
 چو درگاه تو آن دارالشفایا شاه اجمیری
 کلیسا و کنشت و کعبه و دیر مغان دیدم
 ندیدم خوشتر از کوی تو جا یا شاه اجمیری
 جهان ناخودآگاه هستی ام بر باد حرمان داد
 خودآگاهم نما زین ماجرا یا شاه اجمیری
 فریب حرص دنیا غافل عشق و مرادم کرد
 ز الطافت مرادی ده بما یا شاه اجمیری
 خراسان را غریب بر درت " پور غنی " آمد
 وطندارا نوازش پرورا یا شاه اجمیری
 غریب آرزو بر تربتت " پور غنی " آمد
 غریبان را نوازش پرورا یا شاه اجمیری

اجمیر شریف ۴ جوزا ۱۳۶۲

در ماه ثور ۱۳۶۲ از شهر دهلی ذریعه ریل با هزار آرزو به تربت حضرت معین الدین اجمیری رفتم. این قطعه را در بالای زینه مسجد شاه جهان مقابل تربت آن عارف بزرگوار، از فیض روحانیت وی به ظرف نیم ساعت سرودم.

قطعه نسبت وفات جناب

استاد محترم محمد انور خان بسمل

بِسْمَلِ آن رستم سخندانی
که نبودش حریف میدانی
دی شنیدم که مُرد حضرت او
دل فغان زد چنان که می دانی
عاقبت شد تسلی دل از آن
که بود عادت جهان فانی
بعد چون سال فوت او جستم
از خرد با بسی پریشانی
" آن هم از دل کشید آه و فرود
از جهان رفت بیدل ثانی"*

* چون عدد آه که ۷ می شود از عدد دل که ۳۴ می شود کشیده شود، ۲۷ میماند و مصرع " از جهان رفت بیدل ثانی" که ۱۳۵۴ می شود با ایزاد ۲۷، ۱۳۸۱ می گردد که مصادف به سنه ۱۳۸۱ هجری قمری و سال وفات بسمل مرحوم می باشد.

این رباعی هم به حساب سنه هجری شمسی

برای مرحوم بسمل گفته شده

بِسْمَلِ که به صیدگاه گیتی
عمری به طپید و آخر کار
زخمی ز خدنگ ناوکی خورد
در سده سیزده و چهل مُرد

* * *



یکی شاعر بُدم در زنده گانی
که طبعی داشتم آب روانی
بمعنی "عرفی" مشهور بودم
بمضمون "صائبای اصفهانی"
چنین نازک خیالی می نمودم
که نازکتر ز گلهای جوانی
کلیم عشق از سوز کلامم
بُدی درمانده طور معانی
هزارانم غلامان سخن ها
هزاران دلبر حور معانی
مضامین خیل خیل در زبان بود
زبان دانی و طرز نکته دانی
ولی در عین حال ما را دو فرزند
نصیب گشت از دور جهانی
شراب یارشان گردید در عمر
نه پامردی، نه عزم جوانی
نه همت در وجودشان سراغی
شبان و روزشان جنگ روانی
نه سودایی ز کار و بار دنیا
نه غم از پیری و از ناتوانی
مرا نظم سخن نظم وجود است
سخن میراث آل جاودانی
بیاطن همچو مس ظاهر طلا ام
سبک میرم به بازار جهانی
سخن باشد متاع خاندانم
"غنی" مفلسم، طوریکه دانی

* * *

شبی را با دل غم پرور خویش
بدو گفتم که ای شوخ هوس باز
چه شد آنم که جان را برنگاهی
ز یک خال سیاه و چمبر زلف
ز یکدم راحت اندر کوی جانان
چمن آرائی جان می نمودی
چه شد آن باغ و بُستان خیالت؟
طپش ها و طپیدن ها کجا شد؟
سرود آرزو هایت کجا شد؟
چه شد ذوق و تلاش وجستجویت؟
بگفتا ای زبان باز دل افگار
ندانستی که در دیوان هستی
یکی شور جوانی و غرورش
گذشتن رسم و آئین جهانست
ندارد در حوادثگاه گردون
چه شد فرهاد و کوه بیستونش؟
چه شد مجنون صحرای محبت؟
جوانی چون خیالی بود و بگذشت
بهار زنده گی رفت و خزان شد
مشو بیتاب سوز و ساز پیری
چه لذت بخش باشد ساز دوران
علائق کم کن و خود را سبک ساز
اگر همره بود طبع جوانت

نمودم یاد ایام جوانی
چه شد آن آرزوهای جهانی
همی دادی تو مفت و رایگانی
چنان از خویش میرفتی که دانی
بعمر خضر بودت طعنه خوانی
همی دیدی اگر سروروانی
چه شد آن نقش های رشک مانی؟
کجا شد آن همه راز نهانی؟
کجا شد نغمه های آسمانی؟
کجا شد زان نشانی ها نشانی؟
مکن چندان در این ره نکته دانی
دو مصرع بود شعر زنده گانی:
یکی پیری و درد و ناتوانی
چه عیش و نوش و عشق و سرگرانی
کوه ام با این بزرگی اش توانی
چه شد پرویز و کاخ کامرانی؟
چه شد آن عشقهای جاودانی؟
خیالی در جهان داستانی
خزان هم رنگها دارد که دانی
که پیری هم بود رمز جهانی
توانائی و آخر ناتوانی
که باشد آفت پیری گرانی
به پیری هم امیر کاروانی

۱۷ اسد ۱۳۴۲ در راه مزار شریف سروده شد



قطعه ذیل نسبت وفات عبدالله نام متخلص به آرام، متعلم صنف نهم لیسه غازی که بتاريخ ۱۶ ثور ۱۳۴۳ در سرک مقابل آن لیسه با موتر سرویس تصادم، ساعت سه و نیم بجه بعد از ظهر همان روز در شفاخانه علی آباد بعنفوان جوانی یعنی به سن ۱۹ سالگی با یک دنیا آرزو جهان فانی را وداع کرد، سروده شد.

"پور غنی" چون علائق اخلاقی نسبت آن جوان ناکام داشت، از تأثرات خویش این قطعه را سرود تا در صفحه روزگار یادگار ماند.

نوت: چون تصادفات ترافیکی عموماً از رهگذر کم عرضی سرکها و بیبایکی دربیوران و بی نظمی اداره ترافیکی شهر صورت میگیرد، بمصداق قول مذکور، تاریخ مرگ عبدالله موصوف نیز به بی نظمی ترافیک برآمده.

دلم خون شد ز مرگ ناگهانی
 ز مرگ ناگهان نوجوانی
 جوانی کو ز اخلاق نکویش
 بدی پیر و جوان افسانه گویش
 ز مرگش آنچنان آه و فغان رفت
 که دادِ عالمی تا آسمان رفت
 چنان موتر ته عراده اش کرد
 که خردی مگر خرداه اش کرد
 جفای چرخ را سازی فراموش
 ز جور چرخ موتر گر کنی گوش
 بخاک انداخت بس پیر و جوان را
 به یغما داد صدها دودمان را
 ز نادانی شو فرهای بیبایک
 بسی خون عزیزان رفته در خاک
 اگر این شو فران و این سرک هاست
 بهای خون مردم چون پر کاست
 مگو موتر برای راحت ماست
 نه راحت بلکه بهر زحمت ماست

بشر خود گرچه آنرا آفریده
برای خود بلائی را کشیده
اگر چه مرگ، موقوف قضا است
ولی مردن بدین صورت جفا است
ز سال فوت آن ناشاد ناکام
که نامش بود عبدالله آرام
دبیر عقل را همراز کردم
فضای معنی را پرواز کردم
که یابم ماده تاریخ آنرا
دهم آگاهی هر خورد و کلان را
دبیر عقل گفتا از سر هوش
که کم کن "گریه و شیون"، کن گوش
چو سال فوت او جوئی بدوران
ز بی نظمی ترافیک دوران *

۱۳۴۴ شمسی

* صرف یک عدد زیاد آمد. در ماده های تاریخ چون یک عدد اضافی و کمی قابل ایراد نیست لذا توضیح شد. این هم نا گفته نماند که تاریخ مذکور بحساب شمسی هجری می باشد.



دیوانہ پور غنی



انجنیر عبدالوکیل غنی

پسر دوم عبدالقدیر پور غنی، سال ۱۳۴۷



دیوان پور غنی

قطعات



نه شوق مال و جاه دارم، نه ذوق این و آنی را
برابر کی کنم با کلبه فقرم جهانی را
نباشد کس مخر از جنس زاری در دیار عشق
ده ها بار امتحان کردم، ندیدم جز زیبایی را
غزل های "غنی" از بس که شیرین و دل آویز است
شکر ریزی کند یک مصرعت چندین دهانی را

* * *

اگر آدم صحیح را بخواهی پیدا کنی، به خدا می رسی ؛
اگر خدا را جستجو کنی، به آدم

سر تا به قدم لاله صفت داغ وجودیم
چیزی که زند گل بسر ما جگر ماست
در بزم تو آن شمع وفائیم که از عشق
تا آب شویم آتش حسرت بسر ماست
جبریل هم این نامه بری را نتوان کرد
کان دوست که من طالب اویم به بر ماست

شعریست که من و جناب حاجی دهقان در عالم
خواب درست کرده ایم. شب سه شنبه ۴۳/۱۲/۴

* * *

زنده گی گر این چنین باشد دوامش کار نیست
لذت هستی که من دیدم مدامش کار نیست
پرورش با غم مشو ، دل را گداز آموز کن
عیش دنیا را تمنای مدامش کار نیست
سوز دل باشد علاج داغ ما "پور غنی"
زخم چون ناسور گردد التیامش کار نیست

در غم عشق اگر زنده ام جان باقیست
کالبدی است که از حسرت و حرمان باقیست

عزت و نام و نشانم همه گی رفت بباد
آنچه باقیست فقط طعنه اخوان باقیست
شعله عشق ندارد بجهان خاموشی
آتشی است که تا حشر فروزان باقیست

آن سر کدوی محض است، کو شور و شر ندارد
آن دل جوی نیارزد، داغی اگر ندارد
در عیب دختر رز، عمرش گذشت افسوس
از عیب دختر خویش، زاهد خبر ندارد
آسایشی ندیدیم از حرص جاه و مکنت
خوشبختی مفت آن بود، کو گاو و خر ندارد

خوشا آن کسی که دمی چشم پُر نمی دارد
فرخ دلی که بیاد وطن غمی دارد
چه کرده روح جوانان چه کرده عصر جدید
بغیر مود و لباس که هر کس البمی دارد
تمیز کهنتر و مهتر درین زمانه خطاست
نظر به هر که کنی کوس و پرچمی دارد

دلم در پنجه عشقش چنان بفشرده جان باشد
که نخجیری به زیر سینه شیر زیان باشد
رسا گر هست از بس تیر ابرویش به دلگیری
خطا هرگز نسازد، گر چه تیر بی نشان باشد
بزیر تیغ جان بخشش، ابد چون توشه راهست
عجب از ساده لوحانم، که فکرشان جهان باشد



دیوانه پور غنی

فقط راز جهان عشق را پروانه می داند
 که غیر از سوختن چیز دگر را او نه می داند
 ره عقل و خرد بارآور رنج و عقوبت بود
 جهان را در حقیقت مردم دیوانه می داند
 مرا عشق گل اندامی به رسوائی کشید آخر
 بپرس از بلبل باغی که این افسانه می داند
 نه پیری شد مراد من، نه شیخ و راهب پیری
 مرید آن کسم کو مشرب رندانه می داند

چون حُسن نیست سرخی و پودر چه می کند؟
 بُوت بلند و پاکش کیزر چه می کند؟
 نبود جمال و دلکش و دلبری اگر
 مود لباس و این زر و زیور چه می کند؟
 چون مفلسی به داد توانگر طمع مکن
 داد خدا چو نیست توانگر چه می کند؟

به جواب یوسف آئینه که غزلی برای حاجی اعظم، دوست کاکه تیغون
 سروده:

همچو حاجی اعظم ما مرد صاحب‌دل نبود
 جلوه آئینه در تمثیل او قابل نبود
 لیلی بازاریان عشق را نازم " غنی"
 مانع حُسن و جمالش پرده محمل نبود
 بابه تیغون در پی تحصیل عشق و آرزو
 عمرها گر رفت این تحصیل را حاصل نبود

مستی عهد جوانی رفت و ضعف تن رسید
 پیری و بیچاره گی و بی کسی من رسید
 سالها دل بسته مال و منال و جاه بودم
 روز دل بستن گذشت و روز دل کندن رسید
 کاخ هستی را که عمری زینت آرا داشتم
 برشکست و برج و بار آن به غلطیدن رسید

بازی به کمند زلف خوبان
باشد ز هزار بازی خوشتر
آهی که ز سوز دل برآید
از طاعت یک عمر فزونتر
در هر قدم خرام نازش
هنگامه صد قیام محشر

بر رخ و خال و خط ایمان داشتم دارم هنوز
مذهب جادوی چشمان داشتم دارم هنوز
طاق ابروئی که عمری قبله آمال بود
سجده گاه خویش چندان داشتم دارم هنوز
بی زری از وضع استغای ما هرگز نکاست
دست خالی فرّ شاهان داشتم دارم هنوز

آشیان گم کرده عشقم ز جای ما میپرس

...

مرغ چنگل خورده ام در وادی هجر و امل
بی طبیبم در خاک و خون از ماجرای ما میپرس
لاله سان پرورده داغم بصرای غمش
غیر حرمان از دل درد آشنای ما میپرس

در راه آرزو به من و ما نساختم
تنها اگر شدیم، به تنها نساختم
با دوستان همدم و با مشفقان راز
با قوم و خویش و یار و شناسا نساختم
عمرم عقیق وار بصد ساده گی گذشت
نامم به مهر آرزو، طغرا نساختم
از بس ز شور مشرب دل بی ریا شدم
با مسجد و کنشت و کلیسا نساختم



دیوان پور غنی

شب چو سودای سر زلف تو باری کردم
تا دم صبح هم آغوشی ماری کردم
مستی چشم تو از بس بمن همرنگی داد
خون دل خوردم و بر خویش خماری کردم
خُرم آن لحظه که بسمل شده ام در قدمت
خوش از آن بخت که خودصید و شکاری کردم

به تمنای رخ یار چنان دربردم
که نه سالست، نه ماه و نه شب و نی سحرم
عمرها رفت نشد کام دلی حاصل ما
عجبی نیست که این داغ به محشر نبرم
ار دهد دست دمی راحت کوی جانان
گر بود جنت فردوس نصیبم گذرم
بازی از نام "غنی" بردن من کس نخورد
قیمتش گر دو جهان است به گاهی بخرم

رمز عشق تو چنانیست که من می دانم

...
شعله های رخ و مرغوله زلفان دراز
مار آتش به دهانیست که من می دانم
خال کنج لب چشمان جفا بنیادش
بخدا کافرانیست که من می دانم
نظر اندازی به آن چهره عالم سوزش
حشر بی شک و گمانیست که من می دانم

می زند موج جنون از بس که سر تا پای من
کاروانها گم شود در وادی و صحرای من
بسکه از خود رفته گان وادی بی تابیم
خویشتن داری ندارد ناله و غوغای من
عضو عضو پیکرم داد محبت میزند
آفریده مهر گوئی این قد و بالای من

ای آرزو! کجا هستی و سراغت را از که گیرم؟
روزها خوش خرامانه می خندند و شامگاهان با هزاران
عشوه و تمکین فرا میرسد.
ولی از تو ای آرزو سراغی نمی یابم.
ای آرزو!

کجا هستی و از کی جویای تو کردم؟
شبهها ستاره گان چشمک میزنند و ماه جلوه آرائی مینماید و
افکارم در آسمانها درطیران میشود تا از تو که باعث تسکین
آلام منی جستجوی نمایم ولی ناکامانه به دنیای وجود خود بر
می کردم و سراغی از تو نمی یابم.
ای آرزو!

* * *

ناز و غرور فقط برای خوبرویان زیبنده است

همه درد های عالم منفور است، بجز از دردی بوسه

سه چیز بی سه چیز لذت ندارد:
زنده گی بی گناه و عشق بی جنون و شعر بی کفر

استغنا و کج کلاهی خوش صورتان، جهان را زیباست

(پور غنی)

* * *



معنی بدل سخن به دهن
 هر جمله ام چو اهل سخن
 در هر غزل که شام و صبا طرح می کنم
 مضمون آن (معانی نمی دهد)
 هر بیت من چو دیده یعقوب اشکبار
 در بیت دل چو بیت الحزن است
 تنها نه شعر و شاعری و حرف و صوت است
 بلبل به باغ و گل در چمن ها
 از قاف تا به قاف دنیا هر کجا روی
 صحرا و کوه و دشت و دمن دیده می شود
 * * *

عین زمزمه :

ما، مثل لاله ایم،
 غیر از این که جگر خود ما گل بزند،
 کسی دیگر به سر ما گل نمی زند...

...

ما، همچو شمع وفا هستیم که...
 تا آتش عشق تازه آب نکنه
 از سر ما نمی خیزیم...
 مرا هم زندگی بر باد کردند
 شبان کو فرصت خواب است و راحت
 همه شور همه شر تا که دانی
 خدا، این چه آفت خلق گشته



دیوان پور غنی



محمد تیمور غنی

پسر سوم عبدالقدیر پور غنی

سال ۱۳۴۹



دیوان پور غنی

رباعیات و دوبیتی ها



دیوان پور غنی

سنت عشق اگر روز هزار است مرا
 با همه آرزوی عمر دوبار است مرا
 ...حسرت کش انفاس مسیح و خضرم
 دولت عُمر بقا از لب یارست مرا

تا نمایان نمود آن رخ زیبایی را
 به فنا داد بسی دفتر دانائی را
 صورت خوب به اخلاق نکوئی زبید
 بی تمیزی چه کند دولت و دارائی را

رباعی نسبت شأن حضرت ملک الشعرا بیتاب

آن صوفی صافی منش عالیجناب
 در مُلک ادب چو او ادیبی نایاب
 مشاطهُ چهره معانی و سخن
 هم تاب ده زلف سخن هم بیتاب

یک بوسه لب تو ز جان و جهان بس است
 ما را متاع دهر همین یک نشان بس است
 در مفلسی "غنی" شدنم را عجب مدار
 قانع اگر شوی بجهان نیم نان بس است

بجواب پائیز حنیفی که من هیچ مدان را نسبت محمود فارانی در یک
 قطعه کم نشان داده بود، اگر چه کم نشان دادن برای اهل فقر و شعر افتخار
 است، با این همه رباعی ذیل را بجواب آقای پائیز حنیفی انشاء کردم.

ما را که سخن چو صائب دوران است
 فیض ازل عطیه سبحانست
 محمود معانی در مقام سخنیم
 هر شام و صبا چو کعبه وفا دانست

بر غلط رفتم که کار عشق آسان بوده است
مردن هر لحظه گو عشق خوبان بوده است
هر کجا پا می گذارم می خلد خاری به آن
گلستان دهر گوئی دشت خاران بوده است

فتنه سخت تر از فتنه چشمان تو نیست
خنجری تیز تر از خنجر مژگان تو نیست
دست یغماگر شاهان هلاکو منشان
به مکدر شدن چهره تابان تو نیست

جوانی در ره آرمان پرستی دل رفت
جهان پیری در اندیشه های باطل رفت
دمیکه ملتفت حال خویشتن گشتم
که کاروان عمری خیر ز منزل رفت
حمل ۱۳۵۶ - راه بغلان

مغروری دوران جوانی همه رفت
هنگامه عشق و کامرانی همه رفت
تا صرصر باد پیری ورزید سرم
از نعمت هستی هر چه دانی همه رفت
* * *

برادر عزیزم شاعر شیرین زبان آقای حیدری،

دیروز یک غزل شما را در مجله "پشتون ژغ" خواندم و بسیار محظوظ
شدم. خصوصاً از مصرع دوم مطلع آن که چو آه عریان سرمست ...

اینک از عطفوت خوش قطعه چهار مصرع است سروده ام تقدیم میدارم
تا یادگاری نزد آن برادر گرامی باشد.

ز ما گو حیدری نکته دان را
به بزم نکته سنجش باده را دُرد
که آن تشبیه سرمست دلم را
زدل خانه کشیدوسوی خود بُرد



نازم آن عمر که با مستی و مستان گذرد
بی خبر از خود و از منت دوران گذرد
"غنی" از سوز دل اهل محبت پرهیز
که نمی اشک درین بادیه طوفان گذرد

نه جور چرخ و نی ظلم فلک کرد
مرا عشق بُتان بیچاره گک کرد
فلک داغ دلم را شور می خواست
از آنم ساکن کان نمک کرد*

* این رباعی را در ثور ۱۳۱۴ در معدن نمک آب که در طلیعه جوانی
بودم سرودم و اولین شعرم می باشد، زیرا در نوبهار جوانی به عشق
ناکامی دچار شدم. این که عشق کی و چه بود، چیز است که در صندوقچه
دلم قفل زده شد و همانطور بخاک خواهد رفت و اگر بعد از مرگم از
خاک تربتم تبارز کند. الخ

* * *

این رباعی در راه کشمیر جنت نظیر سروده شده. در برج جوزای ۱۳۶۲
برای چند روز ذریعه موتر بس از شهر دهلی به کشمیر رفتم. بعد از شهر
جمو راه بسیار خم و پیچ و کندهای خطرناک داشت، از دیدن کندها و شیله
ها و دریای خروشان آن در تمام راه انسان دست خوش وهم و اضطراب
بود، ازین سبب در عالم هیجان و وهم رباعی ذیل را سرودم. گویا دیدن
وادی کشمیر جنت نظیر، چون وهم برزخ، انسان را به جنت می رساند.

هر تند یار بر محبت برسد
هر زحمت زنده گی به راحت برسد
کشمیر که رهش برزخ کوه و کمر است
آخر که می شود به جنت برسد؟

کسی را زنده گی آرام باشد
که فارغ از نشان و نام باشد
بقرب زلف او زاهد نگردی
که در هر حلقه اش صد دام باشد

سرمایه زنده گی بکامم باشد
عمر ازل و ابد بجامم باشد
بر وسوسه قیامت کاری نیست
هر روز قیامم دوامم باشد

هر کهنه سرائی که دبستان باشد
چند خانه گگ ساده و ویران باشد
گر ارزش معنوی آنرا دانی
بهتر ز هزار قصر شاهان باشد

آن کیست که از علم گریزان باشد
گر نوع بشر باشد و انسان باشد
آن دولت بیدار که نامش فضل است
شاهان جهان رشک بر آن باشد

سر جرعه عمر عرفان باشد
ته جرعه آن، بذل و احسان باشد
زینهاربه کوی می فروشان نروی
کین باده به ساغر دبستان باشد

نه چون تو دلبر بی مهر در زمین باشد
نه چون من عاشق بیچاره و حزین باشد
نه چون تو یار جفا پیشه و ستم کردار
به شرق و غرب و به هند و به خاک چین باشد



نه عقلم چاره ساز و چاره گر شد
 نه عزم سدّ راه این خطر شد
 بنام این دل درد آشنا را
 که بر تیر نگاه آن سپر شد

دلی کو همدم و همراز من بود
 به عیش و نوش و سوز و ساز من بود
 چنان رفت از برم از یک نگاهی
 که گوئی عمرها غماز من بود

منت و غم حسرت آغوش دوام زنده گیست
 مرگ زودتر در سراغ مردم بی غم رود
 نازم ان مرد پریشان را که در راه طمع
 بی تأمل در سخاوت خانه حاتم رود

شرح کتاب هستی مضمون مغلی بود
 زین درس نا مرتب زیر و زیر مجوئید
 آزادی و محبت رسم دیار فقر است
 در بارگاه دولت، جز بار و خر مجوئید

من کیم سرگشته پیر ناقرار
 نوجوان گم کرده در روزگار
 میروم در جستجوی روز و شب
 شهر در شهر و دیار اندر دیار

دریغا که بی ما بسی روزگار
 بروید گل و بشکفد نو بهار
 بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
 بیاید که ما خاک باشیم و خشت

باز دل رفته بسودای دل آرای دگر
سر به اندیشهٔ دیگر زده و جای دگر
باز حسرت زده قامت ناز دگر است
کرده است خلق بخود محشر کبرای دگر

از روز وجود آدمی تا امروز
از عصر حجر تا اتم عالم سوز
هر چیز که شد نصیب اولاد بشر
هان فیض معلم است و ذوق آموز

جوهر آرزو در بوته جانست هنوز
ذوق دل در گرو عشق بُتانست هنوز
عمرها رفت و ادب پرده کش ناز نشد
سوز حرمانم همان بود همانست هنوز

شدم در چشم کیودی به نمودی قانع
به نمودی شدم از چشم کیودی قانع
بزم عشاق هوس گرم کبابند و شراب
من همانم که به دردی و به دودی قانع

دو چشمت رهنما اندر ره عشق
دو ابرو قبالتین کعبهٔ عشق
لب لعلت بسان آب زم زم
دو پستانت صفا و مروهٔ عشق

جمالت خضر درمان ره عشق
دو چشمت قبالتین کعبهٔ عشق
لبانت زم زم عطش محبت
دو پستانت صفا و مروهٔ عشق



یاد ایامی که از عشقش جهانی داشتم
در زمین از ماه و پروین آسمانی داشتم
یاد آنروزی که در شام سر زلف کسی
صد شب قدر و برات رایگانی داشتم

بحیرت می روم هر دم ز ایمانی که من دارم
که ننگ کعبه و دیراست عصیانی که من دارم
چه می پرسی ز احوال غریبان دیار عشق
دل پر داغ و حال نا بسامانی که من دارم

فرصت عمر جوانی رایگان از کف مده
کاین بها را از هزار اکسیر نتوان یافتن
از فقیری تا غنی و از گدا تا پادشاه
جمله را جز حيله و تزویر نتوان یافتن

چمن هرگز ندیده زین رسائی سرو شمشادی
ندارد بلبل شوریده همچون تو گلی یادی
به عشق یار، من چندان شدم رسوا و سرگردان
که نی مجنون چنان گردیده، نی خسرو نه فرهادی



دیوان پور غنی



سہیلا احمدی غنی دختر عبدالقدیر پور غنی

سال ۱۳۷۹



دیوان پور غنی

مفردات



دیوان پور غنی

با ما مگو قصه کیف شراب را

ما خورده ایم جرعه لب های ناب را

* * *

آخر این روزگار مست مرا

همچو مینای می شکست مرا

نسبت فوت وکیل ناکام نامراد

* * *

عالم عقل و خرد چون تنگنایی شد مرا

بر جنون نازم که آخر رهنمائی شد مرا

* * *

آرزویی نیست از عمر جهان دیگر مرا

غیر عشق خوبرویان پری پیکر مرا

* * *

راستی منصب شاهی ته کند فقر است

گر به تحقیق رسی فرّ جهان بانی را

* * *

بعد مردن نبود نقش قبر حاجت ما

برزمین سخن ماست غنی تربت ما

* * *

زنده تا هستیم باشد شعر موزون قوت ما
بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما

* * *

در بهار عمر از حال خزان ما میپرس
یادگار جور خوبان است رنگ زرد ما

* * *

صاف است در محبت از بسکه طینت ما
آئینه می توان یافت از خاک تربت ما

* * *

بعد فرزندم بحسرت خانه دنیا "غنی"
صورت نقش در و دیوار را داریم ما

* * *

تا بسته شد به پای گلی آشیان ما
پژمرده ساخت دست خزان بوستان ما

* * *

تا فکر سر زلف تو آمد بسر امشب
ترسم نشود تا به قیامت سحر امشب

* * *



من که از بوسه داغش همه تن سوخته ام
در جهان هیچ کس از آتش یاقوت بسوخت؟

* * *

از جهان و خط و خال خوبان
هر چه آید به نظر اینجا است

۱۵ اسد ۱۳۵۱

* * *

از ما بغیر مُشت پَری در قفس نماند
صیاد را هنوز چرا دل ز کین پُر است؟

* * *

در هر شکن زلف تو صد عمر دراز است
صد بخت گره خورده در ایام تو باز است

* * *

چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز
یک معنی بیگانه به از صد خویش است

* * *

هیچ کس از درگه ات خالی نرفت
گرچه خالی بود از روز الست

این بیت پیش روی مرقد حضرت معین الدین نوشته شده. در روزگاران
جهان و در سفر پیرانه سر زنده گی. بتاریخ روز یک شنبه اول جوزا
۱۳۶۲ ساعت ۲ بجه بعد از ظهر به شهر اجمیر رسیدیم و ساعت ۲/۳۰
بعد از ظهر بزیارت و بارگاه شاه غریب نواز مشرف شدیم.

در غزل هر مصرع من مرهم داغ دلست
غیرت شوریده گان هر بیت دیوان من است
* * *

عبث مشو "غنی" دلنتگ نامرادی خویش
ز باقیات جهانت اگر سخن باقیست
* * *

هنوز شمع ترا زیب انجمن باقیست
هنوز جان مرا ذوق سوختن باقیست
* * *

متاع و زیب بازار قیامت
تلون رنگ انواع گنه است
* * *

این عمر که تکرار شب و روز، دگر هیچ
یا درد و غم و ناله جانسوز، دگر هیچ
* * *

"غنی" مرغ دلم از ناقراری
شود آخر نشان تیر صیاد



دیوانه پور غنی

خوشا کسی که دمی چشم پُر نمی دارد
فرخ دلی که به حال وطن غمی دارد
* * *

غنی از سوز دل اهل محبت پرهیز
کز نمی اشکی درین بادیه طوفان گذرد
* * *

پریشان اختلاطی های زلفش
"غنی" را دشمن باد صبا کرد
* * *

مهر دنیا عاقبت ما را ز خود بیزار کرد
سر به سودا داد و دل در آفت بسیار کرد
* * *

نی زمین می آورد، نی آسمان می آورد
هرچه می آرد بما سیر زمان می آورد
* * *

هزاران صبحگاه زنده گانی
به یک صبح بناگوشت نیارزد

چرا غم از در و دیوار این میخانه میریزد
چرا از دیده اشک ساقی مستانه میریزد
* * *

همین بس است "غنی" بعد مُردنت میراث
که تن به خاک و غبارت برای باد رسد
* * *

هر آنکه در محیط مدعا بی مدعا باشد
اگر صاحب قران عصر گوئیدش بجا باشد
* * *

شاعری طبع عالی می خواهد
گرچه مفت زمان ما باشد
* * *

آنچه پُر زیب تر از حشمت شاهان باشد
ساز و برگیست که در کلبه احزان باشد
* * *

مراکه قسمت یک بوسه زان دهن باشد
جهان به کام من و بر مراد من باشد



حدیثی از شب زلفش چو با صبا گفتم
به خود ز بس که بیچید باد صرصر شد
* * *

تا به پستان آن رسید لبم
عمر جاوید توشه ره شد
* * *

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
به تدبیر عبید الهی آمد
۱۸ اسد ۱۳۵۳ - آغاز ارادت به خواجه عبیدالله
* * *

رفتیم و گرد ما به سر کوی یارماند
آخر غبار ما بدل روزگار ماند
* * *

نه ظلمت شب و نی نگهت سحرماند
نه ناز تو، نه نیاز مرا اثر ماند
* * *

خودنمائی شخص رادستی و دامان میکند
موج را بالا بلندی پرت و پاشان میکند

تا با قبای سرخ قدش جلوه می کند
آنینه را بهار گل لاله می کند
* * *

زر و زوری اگر نیست خموشی در کش
قیمت زاری درین شهر به گاهی نبود
* * *

از جوانی بسراغ دل گمگشته شدم
نیک چون جستمی اندر شکن زلف تو بود
* * *

چه غم از غیرت بی دردی احباب "غنی"
بعد مردن هم اگر روی سخن سوی بود
* * *

باز ما در راهی و این دل به راهی می رود
راه عشق جانگداز جان تباهی می رود
* * *

تا با قبای زرد قدش دلبری نمود
آنینه را بهار گل جعفری نمود



دیوان پور غنی

هر رسائی زان قد دلجوی یادم میدهد
هر کجی از طاق آن ابروی یادم میدهد
* * *

خدایا ناگهان مرگم چنان ده
که عاشق غافل و یار از در آید
۱۵ اسد ۱۳۵۱

* * *

"غنی" تا سلسله زلفش دید
قائل دور تسلسل گردید
* * *

خورده ام تیر نگاه چشم بیمار کسی
شمع زردی بر سر لوح مزار ما زیند
* * *

گر بخواهید پس از مرگ مرا شاد کنید
هر کجا گلبنی دیدید ز من یاد کنید
* * *

یک نقطه بیش نیست تمام جهان که هست
در دفتر خیال و تمنای روزگار

خال مشکین بر لب شیرین یار
هندویی کرده وطن در قندهار
* * *

باز دل رفته به سودای دل آرای دگر
سر به اندیشهٔ دیگر زده و جای دگر
* * *

دام دل حلقهٔ آن زلف سیاه است هنوز
سینه آماجگه تیر نگاهست هنوز
* * *

هر رخ و خال و خط و ایمان دارم هنوز
مذهب جادوی چشمان دارم هنوز
* * *

پا در چمن گذاری حُسن بُتان مباش
یا خاری غمزهٔ خُلدت در فغان مباش
* * *

بلبل شوریده حال این چمن بودم "غنی"
از جفای خار و جور باغبان گشتم خموش



صدقم ز بسکه گشته اسیر وفا "غنی"

کس را نمی دهم جلو اختیار خویش

* * *

دو زلفش همچو رهبر در ره عشق

دو پستانش دو برج قلعه عشق

* * *

مکن از یار سنگین دل شکایت

که باشد احترام کعبه از سنگ

* * *

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل

وادی به وادی منزل به منزل

* * *

یکی سؤال نمود از نکات دولت حسن

فقهی عشق بگفتا که بوسه لب لعل

* * *

میدمد صد آه جانسوز از نوای ما "غنی"

کاروان بلخ را تا در قفا افتاده ام

خوشر از معنی ندیدم لعبتی در زنده گی
منکه عمری در سر زلف سخن پیچیده ام

* * *

بس ادا زان قد و قامت دیده ام
بارها گوئی قیامت دیده ام

* * *

باز از دیرینه یار خود سراغی یافتم
شکرالله شام پیری را چراغی یافتم

* * *

سخن چندی اگر بی سر و سامان گفتم
در تب عشق اگر سوختم هذیان گفتم

* * *

تا سردوچار عشق تو نامهربان شدم
در عین نوبهار جوانی خزان شدم

* * *

نسبت مرگ وکیل مرحوم
من جور آسمان را دیدم ندیده بودم
بی مهری جهان را دیدم ندیده بودم



دیوان پور غنی

هر کجا نالهٔ مجنون صفتان بشنیدم
خوب شد لیلی شوریده سری را دیدم

* * *

قوانین جهان بسیار دیدم
جزای بوسه دزدان را ندیدم

* * *

ز بسکه محو تماشای لاله رویانم
گل همیشه بهار است چشم حیرانم

* * *

بی تو ای گل جهان را چه کنم
عیش و نوش زمان را چه کنم

* * *

آنکه خود را نفسی شاد ندیده است منم
آنکه هرگز بمرادی نرسیده است منم

* * *

بسکه همراهی خلق گمراهی آورد
نمی رویم براهی که کاروان رفته

* * *

رستمان زمانه آخر کار

سپرافکن شوند در میدان

* * *

صد دل بکام شد، دل خود کام من همان

در آرزوی تو طمع خام من همان

* * *

خال سبزی به گوشه لب آن

همچو خضر است و چشمه حیوان

* * *

یک صدا زین شهر پر تأثیر نتوان یافتن

یک گلوی ناله شبگیر نتوان یافتن

* * *

هر شیم از سوز دل فریاد شبگیر است و من

هر صبا از نامرادی، طبع دلگیر است و من

* * *

جز درگه تو نبود، درگاه دگر ما را

دستم ز کرامت گیر، یا خواجه عیبداالله



دیوان پور غنی

چمن هرگز ندید زین رسائی سرو آزادی
ندارد بلبل شوریده همچون تو گلی یادی

* * *

جهانگردی، حلیمی برده باری
ز گلزار عیان قانع به خاری

اگر صد نعمت دنیا گفت است
تهی دستی گر احسانی نداری

* * *

در جهان کاش غنی سبزه ناچیز بودم
یا چو شبنم ز رفیقان نسیم سحری

* * *

سرم مباد ز سودای گلرخان خالی
دلَم ز سوز و گداز و غم بُتان خالی

* * *

قطعه برای لوح سنگ عبدالله جوان ناکام
درین تربت جوانی نامرادست
که مرگش بود در عین جوانی

* * *

وای بر حال خلاق اگر آرند بشر
عوض روز قیامت شب تنهایی را

* * *

بعد از وفات ماست سخن یادگار ما
این لعل پربهاست چراغ مزار ما

* * *

یک مشت خس برای من مشت پر گداست
معشوق و ار از من دهقان خزان دوست

* * *

اریاب سخن را زسخن نام بلند است
از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست

* * *

به لوح تربیت پروانه این رقم دیدم
آنشی که مرا سوخت خویشرا هم سوخت

* * *

چو رسی بر سر خاکم نگه شیرین کن
که استخوانم همه آمیخته نسوار است

* * *



دیوان پور غنی

حسرت از خاک غنی خیزد کابل آید
کس اگر شعر مرا جانب کشمیر برد

مردا از غنی کشمیری شاعر توانای آن خطه جنت نظیر میباشد

* * *

سرنیاورد بیرون هیچکس از وادی عشق
دانه سوز است زمینی که ملاحظت دارد

* * *

وصلت اگر نصیب شد از سعی ما نبود
گردون تلافی ستم خویش می کند

* * *

از آن روزی که دنیا آفریدند
برای چه حسن زیبا آفریدند

* * *

چه گویم ز باریکی آن کمر
ز معنی تاریک تاریکتر

* * *

ای بیتو گردش فلک بی مدار حیف
باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف

* * *

غرۀ دولت دنیا نشود اهل خرد
منکه مغرور از آن طبع بلند خویشم

* * *

تا قیامت نمیروود ز دلم
مرگ فرزند غربت آغوشم

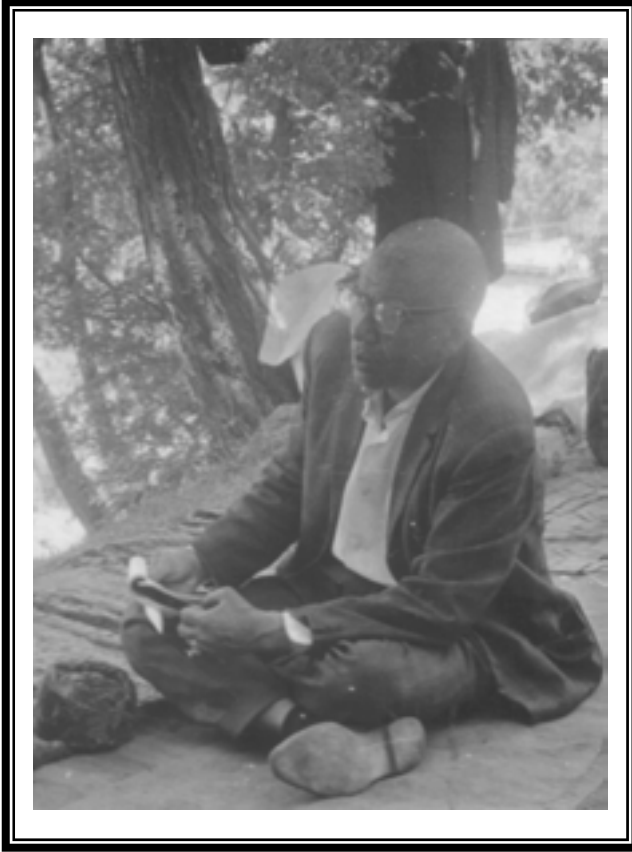
۲ ثور ۱۳۴۸

* * *

جهان گردی حلیم بردباری
ز گلزار جهان قانع به خاری



دیوانے پور غنی



عبدالقدیر پور غنی
تابستان ۱۳۴۹ - پغمان، کابل



تاریخ وفات پور غنی

از: ضیاء قاریزاده

عاقبت پور غنی هم پیش چشم ما گذشت
ابن سخن گستر رفیق و مونس دلها گذشت
خسته و دهقان و قربت چون روان او را ندیم
بود مرد نکته دان و با نبات و با گذشت
در سخن گوئی و تاریخ وفات دوستان
وصف او گر راست پرسى از ید طولاً گذشت
منتظر بودم که او سازد بمن یک مرثیه
من شدم آخر ثنا خوانش زهی بیجا گذشت
سال فوتش را چو از پیر خرد جستیم گفت
کز سر نام و نشان " پور غنی " آغا گذشت
نوت : چون حرف اول اسم پور غنی،
قدیر " ق " است، با جمله پور غنی

بحساب ابجد ۱۳۶۶ میشود.

تاریخ وفات پنهانی

عاقبت پریشانی پیش چشم ما گذشت
نیز سخن کس در تریق و کس در کما گذشت
خت و دستان قریب آن در آن اودانیم
بود هر کس که آن ابا نابت و با گذشت
در سخن گوئی و تاریخ و نجات و ستان
وصف او که راست پرسی از بدو ما گذشت
فقط بروم که او سزا درین یک مرشد
من شدم آخر نما خوانش ز بی چنگ گذشت
مال خوش با چو در پیروا بستیم گفت
کز سر نامش من پریشانی ما گذشت
ضیای کار با بدو .

نوت : چنانچه حرف اول اسم او در قریب ق. است با جزو پریشانی بسبب این که

یادداشت پنسلی استاد ضیاء قاریزاده

به حساب تاریخ وفات: ق/۱۰۰، و پ که حرف فارسی است، به حساب نمی آید،
واو/۶، ر/۲۰۰، غ/۱۰۰۰، ن/۵۰، ی/۱۰



دنیا از دید فلسفی پور غنی

چونکه زندگانی جهان خود یک مضمون مبهم است، اگر شعر و شاعری
را بهرینان گفته ام، قابل ایراد نخواهد بود، زیرا جهان سراسریک
وحشت آباد حرص و ولع و خودخواهی ها و تلاشهای بی سرو پا و زور
آوری های سچا چیز می دیگری نیست. در پایان هیچ و مبهم.
پس اگر گفتار ها و سخن پردازی ها را هم بهرینان می شماریم، قابل
تعجب نمی باشد.

پور غنی



عبدالقدیر پور غنی - تابستان ۱۳۶۱
در منزل خودش خوشحال خان، کابل